

دانلود رمان



توله وحشی من

#مقدمه

ارباب تو باشی و من برده ی گوش به فرمان تو....
#part_1باورم نمیشد سجاد همچین کاری کرده باشه. اصل

چه طور جرات کرده دست بذاره روی مال من؟
بهش حالی میکنم طاها خان کیه. فعل بیخیال سجاد
شدم و به حمید گوش دادم.

_ بین میدونم دوست نداشتی کسی دست روی مالت
بذاره ولی انصافا این دفعه برای تو خوب شد. این
یکی فوق العادس. اگه سارا نبود برای خودم نگهش
میداشتم.

به چهره ی شیطونش نگاه کردم. حمید یکی از
بهترین دوست هام بود که اون من رو به این کار
وارد کرد. شاید اگه اون نبود من هیچ وقت روحم به
آرامش نمی رسید.

باشه ای گفتم که سریع گفت:

_ پس بفرستم اتاق؟ باور کن بینیش کل اون دختر
رو فراموش میکنی.

سری تکنون دادم که بلند شد و از اتاق بیرون زد.
نگاهم رو به دور اتاق چرخوندم. اتاق تنبیه! از جام
بلند شدم و به طرف دیوار رو به رو رفتم. دیواری
که پر بود از انواع شلق ها. دستم رو جلو بردم و

یکی از ظریف ترین شلق ها رو برداشتم. این شلقبرای تربیت اسب بود.
برای اول کاری خوب بود.

البته اگه لیاقتش رو داشته باشه.

صدای در اتاق بلند شد. با اجازه من دختری که حمید
گفته بود وارد شد. صدای لرزانش خبر از تازه کار
بودنش میداد.

_ سلم... ارباب.

اوم عالیه! من عاشق تازه کار هام. تربیت اسلیو جز
کار های مورد علقم بود ولی تا حال هیچ دختری به
نظرم لیاقتش رو نداشت که خودم برای تربیتش تماما
وقت بذارم. آروم برگشتم و نگاهش کردم.
سرش پایین بود و بهم نگاه نمی کرد.
دستوری با صدای آرومی گفتم:

_ فقط دو دقیقه وقت داری لخت وسط اتاق وایساده
باشی.

با ترس سرش رو بلند کرد و با چشم های گرد
عسلیش نگاهم کرد. به ساعت موچیم نگاه کردم و با
انگشتم چند ضربه ی اروم به شیشه اش زدم و گفتم:
_ فقط دو دقیقه.

part_2##_رمان_تولهی_وحشی_من

انگار این بار باورش شد که سریع شروع کرد به در

آوردن لباس هاش. بعد هم با ست لباس زیر سفیدش
اومد وسط اتاق ایستاد و سرش رو پایین انداخت.
دست هام پشت سرم قفل کردم و با قدم های آروم به
طرفش رفتم. روبه روش ایستادم و با مکث با دسته
شلق چونش رو بال آوردم و به چشم هاش زل زدم
و گفتم:

_ لباس زیر، جز بدنه؟ مگه نگفتم لخت باش؟
آروم حرف میزد. جوری که اگه یک قدم عقب
میرفت نمی فهمید چی میگم. اما حال فقط وحشت بود
که به دلش می افتاد و این از چشم های لرزونش
مشخص بود.
_ ببخشید.

دستم رو پایین آوردم و شروع کردم با قدم های آروم
دورش قدم زدن. تنها صدا، صدای قدم های من بود و
نفس های لرزون از ترس دختر.
پشت سرش ایستادم و از پشت موهای مشکیش رو
که به باسنش می رسید با دستم جمع کردم روی شونه
سمت راستش انداختم. لرز بدنش رو دوست داشتم. این یعنی اون به
اندازه
کافی ترسیده. با انگشت اشاره ام روی کتفش خطوط
فرضی کشیدم و گفتم:

_ اسمت چیه؟

آب دهنش رو صدا دار قورت داد و گفت:

_ رویا.

دستم رو از کتفش به بازوش رسوندم و تا انگشت

هاش حرکت دادم. بدن ظریفش یخ کرده بود.

انگشت هاش رو توی مشتم گرفتم و گفتم:

_ اسم قشنگیه. حتما حمید گفته که باید امتحانت رو

پاس بشی تا بتونی پیش من بمونی؟

با صدای آرومی که به زور شنیده می شد جوابم رو

داد:

_ بله قربان.

خوبه ای گفتم و انگشت هاش رو ول کروم و دستم

رو به کمرش رسوندم. یکی از لب های باس*نش رو

چنگ زدم و گفتم:

part3#

#رمان_تولهی_وحشی_من_ من قانون های خاص خودم رو دارم. پس هر

تصوری که تا الن از یه ارباب داشتی رو بریز

دور. باید چیزی بشی که من می خوام مفهومه؟

با درد بله ای گفت.

دستم از شورتش گذشت و چند بار بین لب های

باس*نش بال و پایین کردم. روی سوراخش انگشتم

رو نگه داشتم و فشار خفیفی وارد کردم که قدمی جلو گذاشت. دست دیگم رو روی شونش گذاشتم اجازه حرکت دیگه بهش ندادم و فشار انگشتم رو بیشتر کردم. فقط یک بند انگشتم داخلش رفته بود که صدای آخ و گریه اش بلند شد.

پوزخندی زدم و خودم رو عقب کشیدم و گفتم:
_ لباس هات رو بپوش و برو پیش حمید.

با ترس برگشت طرفم. انگار از روی اجبار اینجا بود که این قدر ترسیده بود.

بدون حرف شروع کرد به پوشیدن لباس هاش؛ اما از حرکاتش کامل مشخص بود که گریه کردنش پشیمونه و می خواد حرفی بزنه. نمی دونست اگه قبولش نمی کردم خودم از اتاق بیرون میرفتم نه اینکه اون رو بفرستم تا حمید آمادش کنه.

برده خوبی میشد. اگه دست از پا خطا نکنه. این که اولین بارش رو پیش خودم بود دوست داشتم.

هنوز از رفتن دختر چند لحظه نگذشته بود که حمید وارد اتاق شد و گفت:

_ میدونستم ازش خوشت میاد داداش. بهترین تصمیم رو گرفتی.

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

_ من زودتر باید برم. کارهای مطبعم درست نیست.

یه کم مکث کرد و جواب داد:

_ تو برو داداش فقط بگو ساعت چند بفرستمش؟

امروز زیاد کار نداشتم پس گفتم:

_ نه خونه باشه.

بعد از با یه خداحافظی صمیمی از اتاق زدم بیرون.

حمید با اسلیو های زیادی سر و کار داشت و جالبیش

این بود که همه رو توی زیر زمین خونه ی خودش

تربیت می کنه. چند اتاق مثل اتاقی که من توش بودم

برای ملقات اسلیو و ارباب ها آماده شدن. البته این

رو هم بگم فقط برای افراد خاص ورنه برای هر

کسی این ریسک رو قبول نمی کنه.

_ من قانون های خاص خودم رو دارم. پس هر

تصوری که تا الن از یه ارباب داشتی رو بریز

دور. باید چیزی بشی که من می خوام مفهومه؟ با درد بله ای گفت.

دستم از شورتش گذشت و چند بار بین لپ های

باس*نش بال و پایین کردم. روی سوراخش انگشتم

رو نگه داشتم و فشار خفیفی وارد کردم که قدمی جلو

گذاشت. دست دیگم رو روی شونش گذاشتم اجازه

حرکت دیگه بهش ندادم و فشار انگشتم رو بیشتر

کردم. فقط یک بند انگشتم داخلش رفته بود که صدای

آخ و گریه اش بلند شد.

پوزخندی زدم و خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

_ لباس هات رو بپوش و برو پیش حمید.

با ترس برگشت طرفم. انگار از روی اجبار اینجا

بود که این قدر ترسیده بود.

بدون حرف شروع کرد به پوشیدن لباس هاش؛ اما از

حرکاتش کامل مشخص بود که گریه کردنش پشیمونه

و می خواد حرفی بزنه. نمی دونست اگه قبولش نمی

کردم خودم از اتاق بیرون میرفتم نه اینکه اون رو

بفرستم تا حمید آمادش کنه.

برده خوبی میشد. اگه دست از پا خطا نکنه.

این که اولین بارش رو پیش خودم بود دوست داشتم.

هنوز از رفتن دختر چند لحظه نگذشته بود که حمید

وارد اتاق شد و گفت: _ میدونستم ازش خوشت میاد داداش. بهترین

تصمیم

رو گرفتی.

نداشتم ادامه بده و گفتم:

_ من زودتر باید برم. کارهای مطبعم درست نیست.

یه کم مکث کرد و جواب داد:

_ تو برو داداش فقط بگو ساعت چند بفرستمش؟

امروز زیاد کار نداشتم پس گفتم:

_ نه خونه باشه.

بعد از با یه خدا حافظی صمیمی از اتاق زدم بیرون.
حمید با اسلیو های زیادی سر و کار داشت و جالبیش
این بود که همه رو توی زیر زمین خونه ی خودش
تربیت می کنه. چند اتاق مثل اتاقی که من توش بودم
برای ملقات اسلیو و ارباب ها آماده شدن. البته این
رو هم بگم فقط برای افراد خاص و نرنه برای هر
کسی این ریسک رو قبول نمی کنه.

part4#

#رمان_تولهی_وحشی_مناز پله های زیر زمین بال رفتم و وارد حیاط بزرگ
و سر سبز خونش شدم.
به سمت ماشین ها رفتم که نگهبان جلو اومد و کمی
جلوم خم شد و گفت:

_ آقا رانندتون جلوی در منتظرتونه.
سری تکنون دادم و به طرف در اصلی رفتم.
خدا روشکر زیاد راه نبود و هوا هم خنک بود و گرنه
می دونستم با این امید چیکار کنم.
بیخیال از خونه خارج شدم و به طرف ماشین رفتم.
امید با دیدنم از ماشین پیاده شد و در صندلی عقب رو
برام باز کرد و من نشستم.
سرم رو بال آوردم و گفتم:

– برو مطب. ساعت هشت هم بیا دنبالم.
همون طور که نگاهش به رو به رو بود گفت:
– چشم آقا. راستی ببخشید اومدم بیرون. ماشین
تازگی ها خراب شده. انم روشن نمی شد آوردم
بیرون یه دستی بهش زدم.
– زودتر ببرش نمایشگاه شهاب و یه مدل بهتر
بگیر.
با شه گفت و سرعتش رو بیشتر کرد. من شهابم. شهاب راد، متخصص
جراحی. البته یه
جروح معمولی نیستم و بهتره بگم یه مستر فوق العاده
خشن هم هستم.
از یه خانواده پولدار نیستم اما خدا رو شکر خودم با
تلاش خودم تونستم به یه جاهایی برسم.
با وایسادن ماشین نگاهی به تابلوی بالی در
ساختمون انداختم.
" ساختمان پزشکان "
مطب من طبقه سوم این ساختمون ده طبقه بود. از
ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم. بی توجه به
شلوگی سالن اصلی سوار آسانسور شدم و به طبقه
سوم رفتم.
سلم کوتاهی به جمع بیمار ها کردم و با هماهنگی با

منشی وارد مطب شدم.
کتم رو از تنم در آوردم و روپوش سفید رو پوشیدم.
گوشی پزشکی رو دور گردنم انداختم و پشت میز
منتظر بیمار شدم.
تا ساعت هشت بی وقفه مریض داشتم.
با خارج شدن آخرین مریض نفس عمیقی کشیدم و
بلند شدم. لباسم رو با عوض کردم و با خیال راحت
از مطب بیرون زدم. باید زودتر می رفتم خونه و قوانین رو به اون دختر
یاد میدادم.

part5#

#رمان_تولهی_وحشی_من
از منشی خداحافظی کردم و با خیال راحت به طبقه
پایین رفتم. ماشین جلوی در پارک بود و راننده با
دیدنم سریع پیاده شد و در عقب و برام باز کرد.
نشستم که خودش هم ماشین رو دور زد و سوار شد.
ساعت نه و سی دقیقه خونه بودم و طبق شناختی که
از حمید داشتم می دونستم سر ساعت دختر رو
فرستاده.

از حیاط کوچیک خونه گذشتم و وارد خونه شدم. باو
ورودم سمیه خانم جلو اومد و گفت:
_ سلم آقا خوبین؟ خوش اومدین. کیفتون رو بدین

من بذارم اتاقتون مهمون دارین.
کیفم رو به سمیه خانم سپردم و خواستم تا دفتر مشکی
رنگی که روی میز کارم هست رو برام بیاره. سمیه خانم که میدونست
محتوای اون دفتر چیه نگاه
مشکوکی بین من و رویا که روی مبل های
کسط، اتاق نشسته بود انداخت و گفت:
_ نگین که اون با این هیکل ظرفش قراره...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
_ برو سمیه خانم برو.
باشه ای گفت و رفت. من هم به جلو قدم برداشتم و
به رویا نزدیک شدم. با دیدنم از جاش بلند شد و
گفت:
_ س... سلم ارباب.
سری به نشونه سلم تکون دادم و روی مبل رو به
رویش نشستم و گفتم:
_ بشین.
با نشستنش ادامه دادم.
_ الن سمیه خانم یه دفتر برات میاره. تا صبح وقت
خوندش رو داری. اگه قبول داشتی فردا سر ساعت
هفت صبح منتظرتم.
بعد از گفتن حرفم بلند شدم و بی توجه به قیافه ترسیده

اش به طرف اتاقم رفتم.
سمیه خانم از، در اتاق بیرون اومد و گفت:
_ اقا این دفتر رو بدم به اون دختر؟ آره ای گفتم و از کنارش گذشتم
part6#

#رمان_تولهی_وحشی_من
آره ای گفتم و از کنارش گذشتم.
وارد اتاقم شدم و پشت میزم نشستم. گوشیم رو از
جیم بیرون آوردم و به حمید زنگ زدم.
بعد از دو بوق جواب داد.
_ به سلم داداش. چه طوره خوست اومد؟ میخوای
یکی دیگه بفرستم؟
خنده ای کرد که گفتم:
_ میخوام بدونم چرا چنین چیزی رو قبول کرده.
مشخصه بار اولشه.
مکثی کرد و جدی گفت:
_ راستش پول لازمه. یه خواهر و مادر داره. مادری
مریضه و خواهرش فقط هشت سالشه. برای در
آوردن خرجی این دو نفر راضی به این کار شد.
بالخره اگه بتونه رضایت تو رو جلب بکنه پورسانت
خوبی هم از ما میگیره. باشه گفتم و تلفن رو قطع کردم. پس حتما قبول
میکرد. با اینکه اصل دلم نمی خواست از وضعیت بد

دیگران سو استفاده کنم ولی نمی تونستم به این دختر
بگم بره. دوست داشتم به دست خودم تربیت بشه.
بعد از یه کم کار کردن روی پرونده ی یکی از
مریض ها بدون اینکه شام بخورم خوابیدم.
صبح زود ساعت شیش از خواب بیدار شدم و آماده
شدم. امروز جمعه بود و بهترین فرصت برای تربیت
اسلیوی تازه وارد م.

به طرف اتاق قرمز رفتم. تک اتاق طبقه بال که
همیشه درش قفل بود و کلیدش فقط دست خودم بود.
وارد اتاق شدم و منتظر شدم تا توله ی جدیدم وارد
اتاق بشه. ساعت ۶:۵۵ دقیقه بود و فقط پنج دقیقه
مونده بود به اومدنش. نگاهم رو به اطراف انداختم.
یه اتاق چهل متری که یه تخت آهنی وسطش بود و
یه کمد بزرگ گوشه ی اتاق که پر بود از انواع
پلگ و دیلتو ، دیوار رو به روییم، من عاشق ابن
دیوار بودم. پر بود از انواع شلق و قلده. امروز
توله ی جدیدم باید مزه ی یکی از این ها رو بچشه.
گوشه ی دیگه ی اتاق با صدای در بیخیال فکر کردن شدم و زیر چشمی
به

رویا که داشت چهار دست و پا وارد اتاق میشد نگاه
کردم. هنوز لباس هاش تنش بود پس نتونسته بود با

خودش کنار بیاد. قبل از اینکه بهم برسه با فریاد
گفتم:

_فقط دو دقیقه وقت داری لخت بشی.

part7#

#رمان_تولهی_وحشی_من

به وضوح رنگش پرید ولی خیلی زود به خودش
اومد و با خجالت شروع کرد به در آوردن لباس
هاش.

دوباره چهار دست و پا شد و خواست بیاد سمتم که
بلند شدم و به طرف دیوار روبه رویی شدم. انگار با
این حرکتیم تازه اتاق رو دید که با وحشت زل زد به
دیوارهای سرخ اتاق.
آروم گفتم:

_ روی تخت دراز بکش.

با این حرفم آب دهنش رو قورت داد و همون طور
چهار دست و پا اومد و روی تخت دراز کشید. عرقاز سر و صورتش می
ریخت و سعی داشت با
دستش ممنوعه هاش رو بپوشونه مشخص بود
خجالت می کشه.

به سمتش رفتم و با استفاده از دست بند های گوشه
های تخت دست و پاهاش رو محکم بستم که نگاه

ترسیدش رو به صورتم دوخت. کنارش نشستم و
روی صورتش خم شدم و گفتم.

از زبان رویا:

صداش وحشت روحم بود. نمی دونم خودش
میدونست یا نه اما صدای بم و مردونش داشت قطره
قطره ذوبم میکرد. خم شد توی صورتم و گفت:
_بار آخرت باشه که سعی میکنی بدنی که مال منه
رو ازم بیوشونی.

با این حرفش یاد برگه ای افتادم که حمید داد امضا
کنم. من اون دیروز سند بردگیم رو امضا کردم و
بدنم رو فروختم به این مرد. مردی که حتی اسمش
رو هم نمیدونستم.

با ترس نگاهش میکردم که بلند شد و بین پاهام
نشست و زل زد به پایین تنم و گفت:_ خودم باید از باکرگیت مطمئن
بشم. من جنس
بنجول نمی خوام.

قطره اشکی از چشمم پایین اومد که پوزخندی زد و
دست های بزرگش رو بین پام کشید. از خودم متنفر
بودم که برای سیر کردنم شکمم باید بدن تن فروشی
می کردم. مثل یه پزشک زنان لبه های واژنم رو
محکم گرفت و کشید. زل زده بود بهش و گفت:

_ نه خوبه.

بعد از این حرفش بلند شد و سمت کمدی که گوشه
اتاق بود رفت. خدایا میخواست چیکار کنه؟ هر لحظه
منتظر یه تنبیه بودم، دقیقا مثل چیزهایی که توی اون
دفتر لعنتی بود.

توی یکی از کشو دنبال چیزی گشت و بعدش با
لبخندی یه جعبه متوسط از داخلش برواشت همرا به
یه جعبه بزرگ که روی میز چوبی اونجا بود و به
طرفم اومد. دوباره بین پاهام نشستند و گفت:

part8#

#رمان_تولهی_وحشی_من_ خودم باید از بارکرگیت مطمئن بشم. من
جنس

بنجول نمی خوام. قطره اشکی از چشمم پایین اومد
که پوزخندی زد و دست های بزرگش رو بین پام
کشید. از خودم متنفر بودم که برای سیر کردنم شکمم
باید تن فروشی می کردم.

مثل یه پزشک زنان لبه های بهشتم رو محکم گرفت
و کشید. زل زده بود بهش و گفت:

_ نه خوبه.

بعد از این حرفش بلند شد و سمت کمدی که گوشه ی
اتاق بود رفت. خدایا می خواست چی کار کنه؟ هر

لحظه منتظر یه درد بودم. مثل تمام درهائی که این مدت کشیدم. ولی نه این درد ها چیزی در برابر درد دل من باشه.

توی یکی از کشو ها دنبال چیزی گشت و بعدش با لبخندی یه جعبه متوسط از داخلش برداشت. یه جعبه ی بزرگ تر هم از روی میز چوبی کنار تخت برداشت و به طرفم اومد و دوباره بین پاهام نشست و گفت:

_ برای آخرین بار می پرسم.

_ آماده ای؟ بله اربابی گفتم که خم شد روم و شروع کرد به بوسیدن لب هام. اولش توی شک بودم ولی کم کم منم شروع کردم به همکاری باهاش. هر لحظه شدت بوسه هاش بیشتر میشد و بوسه جاش رو به گاز داد. آخی از درد گفتم که کمی خودش رو عقب کشید. به چشم هام نگاه کرد و گفت:

_ هیس! بی صدا توله.

اون قدر جذبه توی چشم های سیاهش بود که دیگه چیزی نگفتم و در سکوت درد کشیدم.

همه ی بدنم رو دست می کشید و گاز می گفت. زبونش از لب هام به گردنم کشیده شد و به سینه هام رسید. یکی رو جوری میمکید که انگار میخواد

واقعا ازش شیر بیاد. سینه دیگم رو با دستش میمالید
و مشکون می گرفت.

اشکم در اومده بود و نمی تونستم حتی ذره ای تکون
بخورم. دستو هام رو اون قدر کشیده بودم که حس
کنده شدنشون رو داشتم.

به بین پام که رسید دوباره بال اومد و آروم لب هام
رو بوسید. با دستش بهشتم رو میمالید. اولین رابطه ام بود و بی جنبه
بودم. خیلی زود بین

پام خیس شد و داشتم لذت می بردم. صدای آه و نالم
بال رفته بود که یه دفعه درد بدی پاییم تنم نشست.

part9#

#رمان_تولهی_وحشی_من

چشم هام رو با وحشت باز کردم که با یه
پوزخند گفت:

_ توله ی حشری!

دوباره شروع کرد به لمس کردنم و درد جاش به لذت
داد. پیچ و تاب می خوردم و دلم میخواست تا اونم
لباس هاش رو در بیاره ولی اون حتی تحریک هم
نشده بود و این جای تعجب داشت.

داشتم به ارضا نزدیک میشدم که درد وحشتناکی کل
پایین تنم رو فرا گرفت. از درد جیغی زدم که لب

هاش روی لب هام قرار گرفت.
نمیدونم چی بود ولی هر چی که بود سرد و بزرگ
بود. تکنونش نمیداد ولی دردش امونم نمیداد. اشک
هام سرازیر بود اما اون بی توجه به من شروع کرد
به حرکت دادن اون وسیله. بعد از چند دقیقه که برایمن چند قرن گذشت
بیرون کشیدش رو از روم بلند
شد.

باورم نمیشد یه دیل*تو سیاه بزرگ داخلم کرده بود و
با اون دخترونگیم رو گرفته بود.
خدایا چرا؟ من کی به این روز افتادم؟ چرا باید
دخترونگیم اینجوری گرفته بشه؟
با گریه نگاهش میکردم که نگاه کوتاهی بهم انداخت
و گفت:
_ گریه نکن.

همین! فقط همینو گفت. دست و پاهام رو باز کرد که
توی خودم جمع شدم. بعد از چند دقیقه تخت بال پایین
شد و پشتم دراز کشید و کشیدم توی بغلش.
دستش زیر دلم رفت و شروع کرد به ماساژ دادن.
سرم رو هم روی سرم گذاشت و گفت:
_ ما قرار نیست جلد و قربانی باشیم. من یه مسترم.
مستر شهاب اسلیمی. تو هم یه اسلیویی.

بازی های ما ممکنه درد ناک باشه ولی تو قرار
نیست بمیری. من مهربون نیستم ولی قاتلم نیستم. اگه
به من اعتماد کنی توی این راه خودت هم لذت میبری
ولی اگه....ادامه ی حرف هاش رو نشنیدم. حواسم پی دستش
بود که داشت روی شکمم حرکت میکرد و دردم رو
تسکین میداد.

کم کم با حرف هاش به خواب عمیقی رفتم.

part10#

#رمان_تولهی_وحشی_من

با صدای سمیه خانم از بیدار شدم.
_ دخترم رویا؟ رویا بلند شو دیگه. رویا!
با دادی که زد وحشت زده از جام پریدم که درد بدی
زیر دلم پیچید. با یاد دیروز همه ی غم های دنیا روی
سرم خراب شد.

سمیه خانم اومد سمتم و گفت:

_ درد داری دخترم؟

با خجالت اوهومی گفتم که شرمنده دستم رو گرفت و
کمک کرد تا به طرف سرویس داخل اتاق برم و
گفت:

_ شرمنده دخترم نمی تونم بی اجازه بهت قرص بدم.

باید تا وقتی که آقا دستور بدن تحمل کنی. سری تگون دادم و به سرویس رفتم. بعد از انجام کار

هام دست و صورتم رو شستم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم. رنگ به صورتم نمونده بود و لب هام خشکیده بود.

فکر نمی‌کردم اینقدر دردناک باشه. هه! کجای کاری رویا خانم؟ این هنوز اول کار بود. ولی گفت بهش اعتماد کنم. آخه چه جوری؟ مگه میشه به برق اون چشم ها اعتماد کرد؟ وقتی میبینمش هر لحظه منتظر مرگم.

بیخیال فکر کردن شدم و از سرویس بیرون رفتم. سمیه خانم انگار رفته بود. تازه نگاهم به اطرافم جمع شد. من کجا بودم؟

یه اتاق چهل متری کامل مجهز. یه تخت دو نفره ست یاسی وسط اتاق بود. یه کمد و میز توالت هم سمت راست بود. به آینه روی میز یه برگه چسبیده بود. رفتم سمتش و شروع کردم به خوندن متن.

" برو در کمدت رو باز کن هر چیزی که توش هست رو می پوشی. چیزی کم یا زیاد باشه خودت رو

مرده فرض کن. ارباب——شهاب" با خوندن متن چشم های ترسناکش جلوی چشم هام

نقش بست. لرزی کردم و به طرف کمد رفتم. باورم
نمیشد که برای لباس پوشیدنم بخواد بهم دستور بده.
لباس هارو برداشتم و نگاهشون کردم. هنوز مارکش
بهش بود. برام جالبه یعنی اینو برای من خریده؟

#part11

#رمان_تولهی_وحشی_من

لبخندی زدم و لباس رو روی تخت گذاشتم. ولی آخه
من چه جوری این دو تیکه پارچه رو بپوشم و برم
بیرون؟

لباس هام رو در آوردم و خواستم اون لباس هارو
بپوشم ولی هر چی گشتم لباس زیر پیدا نکردم.
دوباره به طرف کمد رفتم ولی جز یه جفت کفش
پاشنه بلند و یه جوراب بلند نازک پیدا نکردم.

نکنه نباید لباس زیر بپوشم؟ وای خدا!

من نمی تونستم اینجوری توی خونه بگردم اصل. با اخم هایی که بین ابرو
هام جا خوش کرده بود

دوباره لباس زیر های خود رو پوشیدم و اون لباس
هارو روش پوشیدم.

سمت کمد رفتم اون جوراب های بلند که تا وسط
های رونم بود رو هم پوشیدم. کفش های پاشنه ده
سانتی رو هم به هر زحمتی بود پام کردم و طرف

آینه رفتم.

یه دامن مشکی براق کوتاه که تا زیر باسنم بود و
حتی شورت‌م رو نشون میداد و یه نیم تنه کت مانند
قرمز براق.

ولی توی متن نوشته بود نباید چیزی کم یا زیاد
بپوشم. با فکر به اینکه ال‌ن رفته سر کار بیخیال
شروع کردم به آرایش. کارم رو با زدن یه رژ لب
قرمز تموم کردم و موهام رو با کش دم اسبی بستم.
لبخندی به اندام خوبم زدم و به طرف در اتاق رفتم.
دلم هنوز درد میکرد و راه رفتن با اون کفش هارو
مشکل تر میکرد.

به طرف آشپزخونه رفتم که دیدم سمیه خانم داره
آشپزی میکنه. با صدایی که موقع راه رفتنم ایجاد
میشد حدس زدن اینکه میدونه من وارد آشپزخونه‌شدم سخت نبود. ولی
هیچ اعتنایی بهم نکرد حتی
وقتی بهش سلم کردم.

خواستم جلو تر برم که با ضربه ای که به با*نم خورد
جیغی کشیدم و برگشتم تا چند تا فحش نثار اونی کنم
که از حدش فراتر رفته ولی برگشتم همانا و رو به
رو شدن با یه جفت چشم برزخی همانا.
من منی کردم و در آخر سلم بی جونی گفتم که با

دستش اشاره ای بهم کرد و گفت:
_ از جونت سیر شدی آره؟ از روز اول نافرمانی
می کنی توله؟
هنوز حرفش رو هضم نکرده بودم که دستم رو
گرفت و به طرف میز ناهار خوری وسط آشپزخانه
برد و روش خمم کرد.
توی شک کار هاش بودم و نمی تونستم چیزی بگم.
part12#

#رمان_تولهی_وحشی_من
یه دستش روی کمرم بود و نمی تونستم حرکتی کنم.
یه دفعه با شتاب شورت رو پایین کشید. شروع کرد بادستش ضربه زدن
به باس*نم. با اولین ضربه جیغی
کشیدم که با صدای عصبیش گفت:
_ خفه شو وگرنه تا شب همین طور میزنم.
ساکت شدم و بی صدا اشک ریختم. نمی دونم چند تا
شد که دست برداشت ولی درد جاش رو به بی حسی
داده بود.
بیشتر از اینکه از کتکش ناراحت باشم از اینکه
جلوی سمیه خانم این قدر تحقیر شده بودم ناراحت
بودم.
کمک کرد بلند بشم و توی صورتم با خشم گفت:

_ حواست رو جمع کن این بار آخریه که نافرمانیت
با یه تنبیه کوچیک بخشیده میشه. دفعه ی بعد همچین
چیزی نیست.

چشمی گفتم که سری تکون داد و گفت:

_ الن هر چی اضافه پوشیدی رو در بیار و بنداز
توی سطل آشغال.

با خجالت به سمیه خانم که بیخیال داشت به کار
خودش رو انجام میداد نگاه کردم. وقتی دیدم اون
اهمیتی نمیده شورتم و سوتیینم رو در آوردم و انداختم
توی سطل آشغال. پشتم به شدت درد گرفته بود و چون صبحونه نخورده
بودم داشتم از حال می رفتم.

خود بی رحمش که روی صندلی نشسته بود و داشت
صبحونه میخورد.

رفتم سمت صندلی روبه روییش که بدون اینکه نگاهم
کنه گفت:

_ بیا اینجا.

رفتم نزدیکش که اشاره ای به کنار پاش کرد و گفت:

_ بشین تا صبحانه ات رو بدم.

با تعجب نگاهش کردم که پوزخندی زد. باورم

نمیشد. جلو رفتم و آروم کنار پاهاش جوری که قبل

حمید بهم یاد داده بود زانو زدم.

وجود اون کفش ها اذیتم می کرد ولی نمیتونستم چیزی بگم. توی فکر خودم بودم که تیکه ای کره روی زمین افتاد.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که اینبار تیکه پنیری هم روی زمین انداخت و گفت:

_ مثل یه سگ خوب غذات رو بخور توله.

چه قدر بدبخت شده بودم. سگ؟ آره من سگ بودم و

باید مثل سگ ها غذا میخوردم. با اکراه سرم رو

پایین بردم و آروم آروم خوردم. #part13

#رمان_تولهی_وحشی_من

ولی اون تیکه ها اونقدر کم بود که سیر نشدم. دوباره نگاهش کردم که بی توجه به من داشت برای خودش لقمه می گرفت.

بعد از تموم شدن غذاش از جاش بلند شد و نگاهم کرد. دستی به سرم کشید و گفت:

_ نمیخوام چاق بشی پس برای امروزت کافیه. الن هم گمشو توی اتاقت تا پیام.

یعنی چی؟ اینجوری که من میمردم. چاق؟ با این چیزی ک تو دادی من بخورم فقط یه پاره استخون ازم باقی میمونه.

خواستم از جام بلند بشم که فریاد زد:

_ مگه سگ ها روی پاهاشون راه میرن؟
با ترس چهار دست و پا شدم و به طرف اتاقم رفتم.
اتاقی که امروز صبح ازش بیرون اومده بودم.
برعکس روزی که اومده بودم یه اتاق بزرگ و عالی
بود. ولی آخه تو که میخوای چهار دست و پا راه برم
چرا کفش پای منه بدبخت کردی؟ در اتاق بسته بود و نمی تونستم بازش
کنم. میدونستم

اگه بفهمه بلند شدم زنده زنده خاکم میکنه. پس منتظر
شدم خود منحوسش بیاد.

بعد از نیم ساعت پیداش شد و وارد اتاق شد. در رو
باز گذاشت تا من هم برم داخل.

روی صندلی میز توالت نشسته بود و زل زده بود به
من که جلوی در بودم. بعد از چند ثانیه بلند شد و از
توی کمدم یه قلده ی مشکی برداشت.
سمتم اومدو موهام رو کنار زد و اون رو به گردنم
بست و گفت:

_ این همه جاو خمه وقت توی گردنت میمونه.

به دور گردنم محکمش کرد و گفت:

_ دانشگاه میری؟

سرم پایین انداختم و گفتم:

_ امسال کنکور دادم.

ابروهاش رو بال انداخت و گفت:

– چی قبول شدی؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

– انتخاب رشته نکردم.

– چرا توله؟

به چشم های آرومش نگاه کردم و گفتم:– چون ترسیدم یه شهر دیگه قبول بشم.

part14#

#رمان-تولهی-وحشی-من

ازم دور شد و گفت:

– خب قبول میشدی مگه چی میشد؟

جوابی ندادم که برگشت و عصبی گفت:

– خوش ندارم سوالم بی جواب بمونه.

سرم رو بلند کردم و آروم گفتم:

– پول نداشتم ارباب. خب راستش اگه قبول میشدم

نمی تونستم برم همینجوریش پول درمون مادرم رو

ندارم.

سری تکون داد و گفت:

– حال کدوم رشته و چه رتبه ای آوردی؟

لبخند تلخی با یاد آرزو های بر باد رفتم زدم و گفتم:

– خب تجربی کنکور دادم. رتبمم شد ۱۱۲

برگشت و با تعجب گفت:

_ ۱۱۲ هزار؟

نه ای گفتم و ادامه دادم.

_ ۱۱۲. سه رقمی شدم ارباب. اینار کمی زل زد بهم و گفت:

_ بیا جلو.

همون طور چهار دست و پا جلو رفتم و جلوی
پاهاش زانو زدم که زنجیر نسبتا کوتاهی به قلدَم
بست و اون زنجیر رو کشید و به طرف بیرون رفت.
سمت آخرین اتاق توی راهرو رفت و وارد شد.
این اتاق تقریبا دو برابر اتاق من بود و تم خاکستری
سفید و مردونه ای داشت.

مشخص بود اتاق خودش. به سمت دیوار کنار تختش
بردم و زنجیر رو به میخ بزرگی که به دیوار وصل
بود آویزون کرد. جلوم ایستاد و گفت:

_ از الن به بعد تا وقتی بیرون از خونم اینجا
میمونی نمی خوام وقتی نیستم توی خونه ول برگردی
فهمیدی؟

چی میگفت؟ یعنی چی؟ خواستم چیزی بگم که با
تحکم گفت:

_ نمیخوام چیزی بشنوم. حواست باشه اینجا رو
کثیف کنی باید برای تمیز شدنش زمین رو لیس

بزنی.

part15##رمان_تولهی_وحشی_من

نه اون نمی تونسست با من این کار رو بکنه.

_ نه. ارباب لطفا. ارباب خواهش میکنم. با من این کار رو نکنید.

بدون توجه به من وسایلم رو از روی تختش برداشت و رفت. با شنیدن صدای قفل در فاتحه خودم رو خندم.

هم گرسنم بود هم سردم بود. بی انصاف بدون لباس من رو روی این سرامیک ها ول کرد و رفت.

آخه به این دو تیکه چرمم که همیشه گفتم لباس.

برای اینکه حواسم رو پرت کنم نگاهم رو به دور تا

دور اتاق چرخوندم. نگاه کن ببین چه اتفاقی برای

خودش درست کرده ها. اون وقت ما حتی نون شب هم نداشتیم.

خیر سرم ۱۹ سالم بود و توی تمام این سال ها خودم

رو توی لباس سفید پزشکی میدیدم. حال با اون همه

زحمتی که کشیدم و رتبه ی دلخواهم رو آوردم نمی

تونستم حتی بهش فکر کنم.

یعنی الن لیل داره چیکار میکنه؟ یعنی پولی که حمید

گفت به دستشون رسیده؟ الن دیگه حتما خوششون رو هم عوض کرده تا

دیگه

نتونم برم سمتشون. آره حال من یه برده بودم. فقط
مونده بود تا اربابم مهر بردگیم رو برام بزنه.
من حال یه سگ بودم که باید به اربابم سرویس
میدادم و چیزی که اون میخواست باید بشه.
دستی به قلدَم کشیدم و زمزمه کردم
_ حال من برده ی ارباب شهاب بودم و باید به
ایشون خدمت می کردم.
روی زمین دراز کشیدم و اون قدر فکر و خیال کردم
که خوابم برد.

با حس نوازشی از خواب بیدار شدم. گیج به ارباب
نگاه کردم که کنارم نشسته بود و داشت نوازشم
میکرد.

وقتی دید بیدارم گفت:

_ وقت خواب؟

بلند شدم و سلم کردم که چشم هاش رو ریز کرد و
گفت:

_ چیزی شده؟ از چیزی ناراحتی؟

part16##رمان_تولهی_وحشی_من

از اینکه فهمیده بود ناراحتم تعجب کردم که خنده ی

کوتاهی کرد و گفت:

– من تولم رو میشناسم.

دستش رو جلو آورد و زنجیرم رو باز کرد و ادامه داد.

– خب نگفتی چی شده؟

لبخندی زدم و گفتم:

– راستش یاد خواهرم و مادرم افتادم. یاد اینکه دیگه قرار نیست ببینمشون.

سری تگون داد و بلند شد. نگاهی از بال بهم انداخت و گفت:

– برای ناهار که خواب موندی ولی سمیه خانم

عصرونه درست کرده بلند شو بریم بخوریم.

از جام بلند شدم و کنارش به طرف مبل های وسط سالن رفتم. روی مبل دوباره ای نشست و اشاره کرد تا کنارش بشینم.

زیادی مهربون شده بود و این منو میترسوند.

مهربونی هاش به اخم های همیشه همراهش نمی

یومد. سمیه خانم برامون کیک و آبمیوه آورد و روی میز

عسلی جلون گذاشت و گفت:

– امر دیگه ای ندارید آقا؟

ارباب نه ای گفت و سمیه خانم از پیشمون رفت.

ارباب یه لیوان آبمیوه ریخت و دستم داد و گفت:
_ بخور.

لیوان رو گرفتم و آروم آروم شروع کردم به خوردن.
خواستم لیوان رو بذارم روی میز که از پارچ آب
روی میز رو برام ریخت و گفت:
_ بخور.

به همین منوال تقریباً ده لیوان آب به خوردم داد که
دیگه حالت تهوع گرفتم و گفتم:
_ دیگه نمی تونم ارباب.
سری تگون داد و گفت:
_ برو به اتاق بازی.

وحشت زده نگاهش کردم که گفت:
_ لخت جلوی در زانو میزنی تا پیام.

part17#

#رمان_تولهی_وحشی_منچشمی گفتم و بلند شدم. به اتاق بازی رفتم.
این اتاق

بیشتر به اتاق وحشت می موند تا بازی.
سریع لباس هام رو در آوردم و روی چوب لباسی
دیواری آویز کردم. جلوی در زانو زدم و منتظر
موندم.

تقریباً نیم ساعتی شده بود که همون طور نشسته بودم

ولی هنوز نیومده بود. همه بدنم درد گرفته و سردم بود. بدتر از اینا مثانه ام بود که پر شده بود و باید می رفتم دستشویی.

بالخره با آرامش وارد اتاق شد و وسط اتاق ایستاد. با پاش روی زمین چند تا ضربه زد که چهار دست و پا جلو رفتم. _بلند شو.

آروم ایستادم که کمی به عقب هولم داد و دست هام رو به زنجیر هایی که از سقف آویزون بود وصل کرد. به طرف دیوار اتاق رفت و کلیدی رو فشرد. زنجیر دست هام کشیده شد و تا چند سانتی متر از زمین فاصله گرفتم. تکونی خوردم و گفتم:

_ ارباب من باید برم دستشویی. بی توجه به حرفم به طرف کمد رفت و یه قوطی

کوچیک با خودش آورد. درش رو باز کرد و انگشتش رو به روغن داخلش آغشته کرد. روغن رو بالی بهشتم کشید و اون قوطی رو روی میز چوبی گذاشت. شروع کرد با دستش روغن رو روی بهشتم پخش کردم. انگشتت رو داخل شیار بهشتم می برد و با چوچولوم بازی می کرد. انگشت اشارش تا سوراخ باس*نم می رفت و دوباره بر میگذاشت.

با این کارش داشتم لذت میبرد و کمی خیس شده بودم. صدای نالم که بلند شد دست از کارش کشید و نگاهم کرد. چشم های خمارم رو بهش دوختم. دلم میخواست خودشم لخت بشه ک با مردونگیش به اوج برسونتم. دوباره رفت سمت کمد و چند چیز با خودش آورد. رفت پشتم ایستاد و اول میله ای بین پاهام رو گذاشت و اون ها رو بهش بست. پاهام زیادی از هم فاصله گرفته بودن و درد گرفته بودن که جیغی کشیدم. کمی بهم نزدیک ترشون کرد و بلند شد. انگار با همه ی شکنجه هایی که میکرد نمی خواست آسیبی ببینم. دوباره پشت سرم ایستاد و شروع کرد با بهشتم بازی کردن. صدای آه و نالم بلند شد. داشتم به اوم می رسیدم که یه دفعه چیز سردیرو روی بهشتم حس کردم. چند بار تکونش داد و کنار گوشم گفت:

part18#

#رمان_تولهی_وحشی_من

_توله ی حشریم تحمل یه گلوله ی فلزی رو داره؟
با وحشت خواستم تقل کنم که بی هوا اون رو واردم کرد. جیغی کشیدم که اینبار گفت:
_ اوم چرا نداشته باشه؟ هزارتا مثل اینم می تونه

تحمل کنه.

با گفتن این حرفش یکی دیگه هم واردم کرد که اشکم
در اومد. بوسه ای به پشت گردنم زد و شروع کرد
به بازی با سوراخ باس*نم. با یه دستش چوچولوم رو
می مالید و دست دیگش با سوراخ پشتم بازی می
کردم. باورم نمیشد که با این کارش داشتم لذت
میبردم. با هر تقلبی که میکردم اون گلوله ها تکونی
می خوردن و همراه درد لذتی رو به وجودم تزریق
می کردن. دیگه کامل خیس شده بودم که چند ضربه
با کف دستش به بهشتم زد و گفت: اینجا رو انگار یه دریاچه است. دختر
تو این همه

آب رو از کجا میاری؟

با این تحقیرش چشم هام رو بستم که یکی از انگشت
هایش رو بی هوا وارد سوراخ باس*نم کرد.
جیغی کشیدم که گفت:
_ هیس. صدایی نشنومم.

از یه طرف دستشویم داشت بهم فشار وارد می کرد
و از طرف دیگه هر وقت به ارضا نزدیک میشدم با
یه ضربه و یه درد اجازه نمیداد ارضا بشم.
انگشتش رو داخلم می چرخوند و با چوچولوم بازی
میکرد. هم بهم درد میداد و هم لذت. ولی من

میخواستم ارضا بشم. دیگه جونی توی بدنم نمونده و
بیحال شده بودم. با التماس گفتم:

_ ارباب.. ارباب لطفا.

_ لطفا چی توله؟ ها؟

_ ارباب خواهش می کنم اجازه بدین.

_ چی میخوای توله؟ کامل بگو.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_ ارباب لطفا اجازه بدین.... اجازه بدین ارضا بشم.

با تموم شدن جلم سیلی محکمی به بهشتم زد و گفت:

_ توله سگ داره برای ارضا شدن التماس میکنه؟#19part

#رمان_تولهی_وحشی_من

بعد از تموم شدن جمله اش به طرف دیوار رفت و

کلیدی رو فشرد و زنجیر ها کم کم پایین اومدن.

اومد جلوم ایستاد و همون طور که دست هام رو باز

میکرد گفت:

_ امروز وقت ندارم توله. دفعه ی بعد این اجازه رو

بهت میدم.

در کمال تعجب دست و پاهام رو باز کرد و گذاشت

اون گلوله ها داخلم بمونه.

بهم دستور داد که چهار دست و پا بشم. قلده ی

سنگینی رو از روی دیوار کناریمون برداشت و به

دور گردنم بست و زنجیرش رو کشید. همراهش
شروع به حرکت کردم. با هر قدمی که بر میداشتم به
خاطر گلوله ها دردی توی بهشم میپیچید و اخی می
گفتم اما اون بی توجه به درد من تا حموم روبه روی
اتاق بازی برد و کنار ایستاد و گفت: _ مثل یه ماده سگ خوب برو و کنار
دیوار یه پات

رو بده بال و دستشویی کن.
با تعجب نگاهش کردم که لگدی به باس*نم زد و
گفت:

_ زود باش ماده سگ. من وقت ندارم.
سرم رو پایین انداختم و جلو رفتم. کنار دیوار حموم
ایستادم و یه پام رو بال گرفتم. به خاطر دردی که
توی تنم پیچیده بود سعی کردم تا دستشویی کنم. ولی
اون گلوله ها این اجازه رو بهم نمیدادن.
درد بدی همه ی وجودم رو گرفته بود و نمی تونستم
کاری انجام بدم. اشکی از چشمم فرود اومد که
خودش جلو اومد و کنار گوشم گفت:
_ فقط به یه شرط اجازه میدم این گلوله ها در بیان.
برگشتم و نگاهش کردم و گفتم:
_ هر چی باشه قبوله. به خدا درد دارم. دیگه نمی
تونم.

سری تکنون داد و آروم دستش رو پیش برد و گلوله
ها رو در آورد. دردش از وقتی داخل فرستاد خیلی
وحشت ناک تر بود. جیغی کشیدم و هق هقی کردم
که بوسه ای به چشم هام زد و گفت:
_ زود باش ماده سگ. کارت رو بکن و بیا بیرون. عقب رفت و زل زد بهم.
جلوش خجالت میکشیدم
دستشویی کنم ولی اون دقیقا زل زده بود بهم و هر
حرکتم رو زیر نظر داشت.

part20#

#رمان_تولهی_وحشی_من
با هر زحمتی بود بالخره دستشویی کردم و خواستم
برگردم سمتش که دستش رو روی لپ های باس*نم
گذاشت و گفت:
_ خودت رو شل کن.
خواستم برگردم که با دستش سیلی به باس*نم زد و
عصبی گفت:
_ شل کن گفتم.
سعی کردم شل کنم تا کمتر درد بکشم. چند ثانیه
مرگ بار گذشت که چیز سردی رو روی سوراخ
باس*نم حس کردم.
قدمی جلو برداشتم که از پشت موهام رو کشید و

گفت:

_ برگرد سر جات توله.

برگشتم که بی هوا اون چیز سرد رو داخل فرو کرد. جیغی از درد کشیدم که گفت:

_ هیس. هنوز که چیزی داخل نرفته.

من این همه درد میکشیدم و اون بی رحم می گفت چیزی داخل نرفته؟ نمی دونستم چیه و این حال رو بدتر می کرد. شروع کردم به اشک ریختن که بیشتر فشارش داد و درد بدی توی پایین تنم حس کردم. انگار دیکه بیخیالم شد که جلو اومد و قلم رو باز کرد و کناری گذاشت. بلندم کرد و به دیوار سرد حموم تکیه ام داد که کمی خودم رو جلو کشیدم. یکی از پاهام رو بال آورد. تازه تونستم پایین تنم رو ببینم که یه پلگ سیاه و بزرگ ازش آویزون بود. دستش رو روش گذاشت و توی صورتم گفت:

_ این جوجه باید تا هر وقت من بخوام داخل بمونه پس باهاش دوست شو.

بعد هم محکم فشارش داد داخلم. جیغی از درد کشیدم و خودم رو پرت کردم توی بغلش که خندید و گفت:
_ اه اه خیسم کردی دختر. بسه دیگه چه قدر آبغوره میگیری؟ همش یه اسباب بازی.

اره خب برای اون اسباب بازی بود. برای اون منم
اسباب بازی بودم ولی من بودم که باید دردش رو
تحمل میکردم. بوسه ای به موهام زد و گفت:
_ بیا بریم لباس بپوش بعد بریم پایین. باید شام
بخوریم.

از خودش جدام کرد و به طرف پله ها بردم. اون
پلگ داخلم خیلی اذیت میکرد حتی یه لحظه اجازه
نمیداد نفس راحت بکشم.
با دیدن سمیه خانم که داشت می یومد سمتمون
خجالت زده پشت ارباب ایستادم اما اون بی توجه به
من روبه ارباب گفت:
_ آقا شام حاضره بکشم؟

part21#

ارباب آره گفت و سمیه خانم از پیشمون رفت. باورم
نمیشد چرا اینقدر به من بی توجه بود؟ از پشت ارباب
بیرون اومدم باهام به طرف اتاقش همگام شدم. داخل
اتاق شدیم و ارباب از توی کمدش یه دامن کوتاه
صورتی و یه نیم تنه سفید بیرون کشید و گرفت سمت
و گفت:

_ اینارو بپوش توله. لباس هارو گرفتم و با اخم زل زدم بهشون. ولی از
اونجایی که دیگه جونی توی تنم نمونده بود برای

تنبیه شروع کردم به پوشیدنشون. صاف ایستادم که یه جفت کفش پاشنه بلندم داد دستم و گفت:
_ این ها رو هم بپوش کمک میکنه تا اون پلگ
داخلت جا باز کنه.

با اخم اون کفش های پاشنه بلندم پوشیدم و هجراهش
از اتاق بیرون رفتم. درد اون پلگ هر لحظه بیشتر
میشد و دلم میخواست تا هر چه زودتر امروز تموم
بشه.

با رسیدن به آشپزخونه ارباب روی صندلی نشست و
خواست تا منم توی بغلش بشینم.

با سری افتاده روی پاهاشون نشستم. سمیه خانم برای
ارباب برنج کشید و بشقاب خورش رو جلوش
گذاشت و از آشپز خونه بیرون زد.

ارباب قاشق قاشق شامش رو میخورد و من فقط نگاه
می کردم. بالخره قاشق آخر غذاشون نگاهی بهم
انداختن و گفتن:

_ چون امروز توله ی خوبی بودی بهت شام میدم.

دستش رو روی بهشتم گذاشت و شروع کرد به

مالیدن چوچولوم. همون طور هم بهم غذا میداد و منبه زور می خوردم. به
شدت تحریک شده بودم و

نفس هام مقطع شده بود که نیشخندی زد و گفت:

_ حق نداری ارضا بشی.

اشک توی چشم هام جمع شد. امروز چندمین باری بود که تا مرز ارضا شدن می بردم ولی بهم اجازه نمیداد.

از جاش بلند شد و دست خیسش رو نشونم داد و گفت:

_ ببین توله. ببین چیکار کردی؟

سرم رو با خجالت پایین انداختم که دستش رو شست و به طرف یخچال رفت. قالب های یخی رو برداشت و خوابیتوتا به طرفش برم.

کنارش ایستادم که یه دفعه بازوم رو کشیدو به یخچال تکیه ام داد و یکی از پاهام رو بال آورد و روی میز ناهار خوری گذاشت. اینجوری بهشتم دقیقا توی دیدش بود.

part22#

#رمان_تولهی_وحشی_من

به طرفم خم شد و گردنم رو گاز گرفت. جیغی کشیدم که خندید و گفت:_ چندتا خبر برات دارم. یکی از یکی بهتر. کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

_ چی ارباب؟

دستش رو روی بهشتم گذاشت و دوباره شروع کرد

به لمس کردنش. انگشتش رو روی شیار بهشتم می کشید.

با مکثی گفت:

– اول اینکه برات انتخاب رشته کردم و به احتمال زیاد دانشگاه شهید بهشتی رشته ی پزشکی قبولی. چشم هام گرد شد و بی حواس گفتم:

– دروغ میگی!

اخمی کرد و میشگونی از آلتَم گرفت که صورتم تو هم رفت و گفتم:

– غلط کردم ارباب.

سری تَکون داد و ادامه حرفش رو گرفت.

– دوم اینکه میتونی درست رو ادامه بدی. با راننده

میری و با راننده میای. با هیچ کس، دقت کن با هیچ

کس حتی دختر دوست نمیشی. سرت رو میندازی

پایین و میری و میای.

با ذوق چشمی گفتم. دستش هنوز روی آلتَم حرکت

میکرد و داشت حالم رو بد می کرد. – سوم اینکه اگه، اگه فقط یکی از نمره

هات زیر

۱۷ باشه تنبیه میشی. میخوام تولم شاگرد اول دانشگاه

باشه.

دوباره چشمی گفتم که یه دفعه سردی یخ رو روی

التم حس کردم. آه و ناله کردم که چند تیکه یخ رو
داخلم فرستاد و گفت:

_ مواظب لباس پوشیدنتم باش. فردا صبح با سمیه
خانم میری بازار و هر چی که لازم داری رو
میخری. فهمیدی؟

بله ای گفتم که اجازه داد ا ن یخ های وامونده ازم
خارج بشن و یه سیلی محکم به بهشتم زد و ولم کرد.
از آشپز خونه خارج شد و به طرف اتاقش رفت.
حالم به شدت بد بود. امروز چند بار تا مرز جنون
بردم و تشنه برم گردون. الن واقعا دلم یه کی*ر
کلفت می خواست تا به اوج برسونتم. ولی می دونستم
اون بی رحم احمق این اجازه رو بهم نمیده.

part23#

#رمان_تولهی_وحشی_من

****شهاب

میدونستم اذیت میشه ولی باید از همین حال تحملش
بال میرفت. باید یه توله سگ واقعی میشد تا وقتی
پدر و مادرم از فرانسه اومدن بهم افتخار کنن. اونا
باید می دیدن که پسرشون چی شده.
به طرف حموم رفتم و یه دوش مختصر گرفتم.
امشب رویا باید توی اتاق خودش می خوابید اما از

فردا همه چیز عوض میشه.

رویا

صبح زود با خوشحالی بلند شدم و مانتو شلواری رو
که سمیه خانم بهم داده بود رو پوشیدم. هنوزم ازش
خجالت می کشیدم.

وقتی داشتم لباس هام رو می پوشیدم اون پلگ لعنتی
خیلی اذیت کرد. نمیدونستم تا کی قراره داخلم باشه و
این اذیتم میکرد. وقتی از اتاق بیرون زدم ارباب آماده
شده بود و میخواست بره. با دیدنم سری تگون داد و
دوباره تاکید کرد مواظب باشم چی می خرم. ولیوقتی راجع به اون پلگ
پرسیدم انگار نشحید و خونه
بیرون زد.

نمی تونستم روی صندلی بشینم پس ایستاده کمی
صبحونه خوردم و با سمیه خانم از خونه بیرون
زدیم.

اول به طرف مانتو فروشی ها رفتیم و چند تامانتوی
بلند خریدیم. بعد از خرید وسایل مورد نیاز دانشگاه
سمیه خانم به طرف مغازه لباس زیر فروشب رفت و
برام چند دست لباس خواب فوق العاده باز و
سک*سی خرید. چند تا کفش پاشنه ده سانتی هم برام

خرید و بالخره به طرف خونه رفتیم. البته همه ی مدت دوتا بادیگارد از دور هوامون رو داشتن. با رسیدن به خونه خواستم برم دستشویی که سمیه خانم جلوم رو گرفت و گفت:

_ تا وقتی آقا نیومدن حق نداری. النم برو توی اتاق و یکی از لباس خواب ها رو بپوش. حواست باشه یه آرایش ملیم هم بکنی. کفش پاشنه ده سانتی هم میپوشی و روی تخت منتظر آقا میمونی. با تعجب نگاهش کردم که در دستشویی رو قفل کرد و به طرف آشپزخونه رفت. از حرص دلم میخواست جیغ بکشم. آخه من تا کی

منتظر اون آقا بمونم؟ دلم درد گرفته بود و نمیدونستم چی کار کنم. توی سالن راه میرفتم که صدای سمیه خانم از آشپزخونه اومد. _ به نفعته کارهایی ک گفتم رو انجام بدی وگرنه آقا عصبانی بشن...

به حرفش ادامه نداد. میدونستم ارباب چه قدر بی رحمه. حتی اینو حمید هم گفته بود.

part24#

#رمان_تولهی_وحشی_من

پس به طرف اتاقم رفتم و شروع کردم به در آوردن

لباس ها و چیدنشون داخل کمد.

یکی از لباس خواب ها رو برداشتم و بعد از لخت شدن پوشیدمش. مشکی رنگ بود و پوست سفیدم عجیب توی چشم بود. با این لباس فقط شکمم پوشیده شده بود و سی*نه هام فقط با یه طور پوشیده شده بودن. دوبند نازک روی شونه هام افتاده بود و پاییش مثل یه شلوارک کوتاه بود فقط با این تفاوت که بهشتم توی دید بود.

سری با افسوس تکون دادم و زمزمه کردم:.. چرا کسی کار درست و حسابی بهم نداد؟ چرا

کسی دستم رو نگرفت تا حال اینجوری بدبخت نباشم؟ جلوی میز توالت ایستادم و شروع کردم به آرایش کردن. یه آرایش غلیظ اما قشنگ.

لبخندی به خودم زدم و دستم رو روی کمرم گذاشتم. خداروشکر اندام خوبی داشتم و تونستم لاقل با همین اندام پیام اینجا. روی تخت ارباب نشستم. اون پلگ واقعا داشت اذیتم میکرد و بدتر از اون مثانم بود که پر بود و سمیه خانم در سردیس رو قفل کرده بود. با حرص خودم رو روی تخت پهن کردم که در اتاق باز شد. با دیدن ارباب که اخم هاش توی هم بود از جا پریدم و کنار تخت ایستادم. نگاه کوتاهی بهم کرد

و به طرف کمدش رفت. باورم نمیشد این قدر بی تفاوت بود نسبت بهم.

کتش رو در آورد و پرت کرد روی تخت. پیراهن رو هم در آورد و من ناخودآگاه زل زدم به بدن عضله ایش.

با دیدن چشم های زومم گفتم:
_ بیا اینجا ببینم توله.

لبم رو گزیدم و با سری افتاده جلو رفتم. نزدیکش که شدم دستوری گفتم: _ دست هات رو روی کمد بذار و قمبل کن. آرامم جلو رفتم همون کاری که میخواست رو انجام دادم. با ترس چشم هام رو بستم و منتظر یه درد جدید شدم که دستش رو به باس*نم رسوند و خیلی آرام اون پلگ لعنتی رو بیرون آورد. باز و بسته شدن لبه های سوراخم رو حس میکردم. پشتم درد گرفته بود و با در آوردن اون پلگ دردش بیشتر شده بود. صدای پوزخندش رو شنیدم.

part25#

#رمان_تولهی_وحشی_من

صدای پوزخندش رو شنیدم.

_ خوبه به اندازه کافی گشاد شدی.

سیلی محکمی به باس*نم زد که آخی گفتم. همون

قسمتی رو که سیلی زده بود رو نوازش کرد و گفت:
_ برو سرویس اتاق و بیا. باهات حرف دارم.
چشمی گفتم و با اشتیاق خودم رو به سرویس
رسوندم. لعنتی همه ی پایین تنم سرخ بود و درد
میکرد_ از دیروز تا تونسته بود با اون دست سنگش
به هم سیلی زده بود. از سرویس که بیرون رفتم دیدم چند تا جعبه روی
تخت گذاشته و خودش همون طور با نیم تنه لخت به
تاج تخت تکیه داده.
یه لحظه هوس گاز گرفتن از بازوهاش به سرم زد
ولی خیلی زود به خودم اومدم و جلو رفتم.
از جاش بلند شد و دستور داد تا لخت بشم. آخه از این
لخت تر؟ این دو تیکه پارچه مگه لباسه؟
با ترس به جعبه ها زل زدم و لباسم رو در آوردم.
من از این جعبه ها خاطره خوشی ندارم.
آخرین بار از توی همین جعبه ها اون دیل*تو لعنتی
رو بیرون آورد و باهاش دخترونگیم رو گرفت.
_ چهار دست و پا شو.
اطاعت کردم و چهار دست و پا شدم. اون جعبه ها
رو برداشت و پطت سرم ایستاد. چیزی ازش بیرون
کشید و اومد جلو.
_ زانو بزن و دست هات رو مثل یه سگ خوب بال

بگیر.

کاری که خواست و انجام دادم که دستکش هایی شبیه
پنجه سگ سفیدی رو از پشتش بیرون آوردم و دستم
کرد. مثل همون دستکش هار با این تفاوت که اون ها
پاشنه داشتن پام کرد. دوباره سراغ جعبه رفت و اینبار مچ بند هایی رو به
دستم بست. یه پلگ بزرگ
و فلزی که بهش دم سگ وصل بود رو جلوم گرفت
و گفت:

_ خب لیسش بزن توله که قراره بره داخل.
با ترس بهش نگاه کردم و آرام شروع کردم به لیس
زدن.

_ آفرین سگ خوب. بخورش بخورش.
از دهنم بیرون کشیدش و رفت پشتم. دستش رو روی
کمرم گذاشت و اون پلگ رو روی سوراخ پشتم
قرار داد.

part26#

#رمان_تولهی_وحشی_من

_ شل کن توله سگ زود باش.

با ترس سعی کردم خودم رو شل کنم. اون پلگ
حتی از قبلی هم بزرگ تر بود. با وارد شدنش جیغی
کشیدم که خندید. بی اهمیت به جیغ و التماس هام اون

پلگ رو تا ته داخلم فرو کرد و بلند شد. قلده ی
سنگین و خاکستری رنگی رو به گردنم بست و سفتش کرد. موهام رو با
کش دم اسبی بست و رو به
روم ایستاد و با تحسین نگاهم کرد.
_ حال یه سگ واقعی شدی.
جلو اومد و اشک هام رو پاک کرد و بوسه ی
طولنی به لب هام زد و گفت:
_ حال میخوام باهات حرف بزنم. پس خوب گوش
کن.
با مظلومیت نگاهش کردم که لبخندی بهم زد و گفت:
_ فقط چند ثانیه دیگه به این نگاهت ادامه بده تا،
تاصبح با همین پلگ جر بدمت.
هینی کشیدم که بلند شد و توی ژست مغرور و
خشنش فرو رفت و دورم قدمی زد و گفت:
_ میخوام بیشتر روت کار کنم و با آرامش تربیتت
کنم ولی متاسفانه مشکلی پیش اومده که باید زودتر
آماده بشی. البته منم این یک هفته رو شبانه روزی
باهات کار میکنم تا بشی اونی که من میخوام. از
امروز این لباس ها میشه لباس های دائمیت. هر روز
صبح میپوشی و شب قبل خواب در میاری. البته توی
این راه چیز های زیادی یاد میگیری. مثل محکم

بودن، خانم بودن، سگ من بودن و خیلی چیز های
دیگه. سگ بودن و خانم بودن در کنار هم؟ داره مسخرم
میکنه؟

در سکوت نگاهش کردم که گفت:

_ بلند شو و بایست.

کاری خواست و به سختی انجام دادم. درد اون پلگ
یک طرف و پاشنه های ۱۵ سانتی کفش هام یک
طرف.

از توی کمدش شلوی بیرون آورد و نوازش وار از
زیر چونم تا روی بهشتم کشید.

با ترس نگاهش کردم که چند بار دسته ی شلق رو
روی شیار آلتَم کشید. خیلی آروج و تحریک آمیز این
کار رو میکرد. دسته ی شلق رو بال آورد و
خیسیش رو نشونم داد و گفت:

_ تو حتی با دسته ی شلقم خیس میشی. چه بسا
ادامه بدم ارضا هم بشی. هوم؟

part27#

#رمان_تولهی_وحشی_من

با خجالت لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم. من
واقعا با اون دسته ی شلق تحریک شده بودم. باورم
نمیشد این قدر بی جنبه باشم. قدمی دورم زد و یه دفعه شلق رو بال برد و

به

پشت ساق پام کوبید.

از درد جیغی کشیدم و خم شدم روی زمین.

موهام رو توی پنجه اش گرفت و دوباره مجبورم

کرد بایستم و کنار گوشم گفت:

_ تا وقتی بهت اجازه ندادم حق نداری حتی خم بشی

توله. مفهومی؟

بله اربابی گفتم که ولم کرد.

اینبار شلق رو بال برد و به رون های پام کوبید.

بازم جیغی کشیدم ولی سعی کردم تا زمین نخورم.

چند بار پشت سر هم به رون های پام اون لعنتی رو

کوبید که بالخره افتادم روی زمین و با حق حق

شروع کردم به التماس.

_ ارباب خواهش می کنم. ارباب لطفا دیگه نزدیک.

دیگه نمی توانم وایسام. ارباب لطفا.

به طرف پنجره ی اتاقش رفت و همون طور که به

بیرون زل زده بود با غرور گفت:

_ باید حداقل طاقت پنجاه ضربه رو داشته باشی نه

پنج ضربه. بلند شو و بایست.

از پشت به هیئتش نگاه کردم. من از این مرد می

ترسیدم. حتی از پشتم نمی توانستم بهش زل بزنم. با درد بلند شدم و

ایستادم. برگشت و زل زد به چشم

هام و گفت:

_ آفرین توله ی قوی من. بهتره امروز روی راه رفتنت کار کنیم هوم؟ بله اربابی گفتم که به طرفم و اومد و پشت سرم ایستاد. یه دستش رو روی سینه هام گذاشت و گفت:

_ سینه جلو، پاها صاف، دست ها کنارت. اومد جلوم و با دسته شلق چونم رو به طرف بال هدایت کرد و ادامه داد:

_ سرت همیشه بال باشه. تو توله ی ارباب شهابی نه هیچ کس دیگه. پس یادت باشه فقط جلوی من سرت خم باشه. تو فقط با دست های من تحقیر میشی نه کس دیگه ای.

فقط چشمی زمزمه کردم که گفت:

_ حرکت کن.

part28#

#رمان_تولهی_وحشی_من

شهابیا قدم های آروم به طرف جلو رفت. ضربه نسبتا

آرومی با شلق به باس*نش زدم و با تشر گفتم:

_ یه حرکتی به اینام بده.

سعی کرد کاری که گفتم رو انجام بده. توی چشم های

عسلیش غرور بیداد می کرد ولی باید یاد میگرفت
جلوی من خبری از این حرف ها نیست. دختر
ظریف و خوش اندامی بود ولی زیادی ناوارد بود. یا
بهتره بگم ساده و بی شيله پيله. اگه الن هر دختر
دیگه بود اون قدر عشوه اومده بود که فقط به فکر
گشاد کردنش می بودم ولی رویا مثل بقیه نبود. اون
ناب و بی همتا بود.

اون انتخاب من بود و باید توی چشم پدر و مادرم
زیبا، متین و محکم بیاد.

من همه ی این خصوصیت ها رو بهش میدم. فقط
خودشم باید بخواد.

همه پشت پاهاش از رد شلق قرمز شده بود و کم کم
داشت جوری که میخواستم راه میرفت. قدم های
کوتاه و محکم.

میدونستم درد داره ولی باید تحملش بال میرفت.

_ بایست. سرجاش ایستاد و من به سمتش رفتم. رو به روش
ایستادم.

_ آفرین توله ی خوب. همیشه هر وقت و هر جا
مطیع فرمان های من باش.

چشمی گفت که دستم رو بین پاهاش بردم و انگشتم
رو روی شیارش کشیدم. خودشم نمیدونست ولی اون

یه مازوخیسم بود. ذاتن یه اسلیو بود و فقط نیاز به زمان داشت تا باورش بشه.

از بین پاش مشگون می گرفتم و همون قسمت رو نوازش میکردم. هم درد هم لذت ولی ارضا نه! این یه شکنجه واقعی بود.

دست خیس شدم رو بال آوردم و گفتم:

_ نوچ نوچ ببین توله ی بی جنبه چه آبشاری راه انداخته.

با خجالت سرش رو پایین انداخت و لپ هاش رنگ عوض کرد. دست خیس شدم رو به گونش کشیدم و گفتم:

_ عیبی نداره من قوی تر از این حرف هات می کنم. این هفته فقط درده. درد برای تو و لذتش برای من. هوم چه طوره؟

با اشک نگاهم کرد و گفت:_ وظیفه ی من خدمت کردن به شماست ارباب.

هییس:

part29#

#رمان_تولهی_وحشی_من

با تحسین نگاهش کردم و شلق رو انداختم زمین. به طرف سرویس اتاق رفتم و دست هام رو شستم. لباس

هام رو در آوردم و گوشه ی سرویس انداختم.
_ بیا اینجا توله.

بعد از چند ثانیه جلوی در پیداش شد. با دیدنم هینی کشید و دست هاش رو جلوی صورتش گذاشت. لبخندی زدم و دستش رو گرفتم و زل زدم به دستکش هاش. برای امروز کافی بود.

پس همه چیز رو به جز قلده اش رو در آوردم و زیر دوش بردمش. آب رو تنظیم کردم و پشت به خودم نگهش داشتم. همه ی جای بدنش رو نوازش کردم و تمیزش کردم.

خیلی آروم دستم رو بردم لی پاش و شروع کردم بهشت صورتی و تپلش رو توی مشتم فشردن. حتیزیر دوشم خیس شده بود. معلوم بود منتظره تا ارضاش کنم.

سرم رو کنار سرش بردم و لله ی گوشش رو به دندون گرفتم. لیسی بهش زدم که آه آرومی کشید و برگشت سمتم. سرش رو روی سینه ام گذاشت و نفس عمیق کشید.

پوست سفیدش رو نوازش کردم. یه دستم رو روی گودی کمرش گذاشتم و به خودم فشردمش. دستم رو زیر باس*نش گذاشتم بلندش کردم. پاهاش رو به

خواستم دور کمرم حلقه کرد. مردونگیم بزرگ و
کلفت شده بود. روی بهشتش تنظیم کردم و آروم آروم
واردش کردم. آخی گفت و سعی کرد خودش رو دور
کنه ولی سفت گرفتمش.

من براش زیادی بزرگ بودم و اون ظریف. لب هام
روی لب هاش گذاشتم شروع کردم بی بوسیدن. کمی
که عادت کرد آروم شروع کردم به تلمبه زدن.
جلو رفتم و تکیه اش دادم به دیوار. سرعتم رو بیشتر
کردم که کم کم لرزی کرد و ارضا شد.
بیحال توی بغلم افتاده بود و آه و ناله میکرد.
نمیدونست من به این زودیا ارضا نمیشم و ناخواسته تحریکم کرده بود.
لپ های باس*نش رو توی مشتم
فشردم و به کارم ادامه دادم.

part30#

#رمان_تولهی_وحشی_من

رویا

معنی واقعی جر خوردن رو تازه فهمیده بودم. وقتی
رفت سرویس فکر کردم همه چیز تموم شده و با
خیال راحت آروم روی تخت نشستم. اون دم لعنتی
واقعا دردناک بود ولی الان خیلی خسته بودم بعد از
اون همه ضربه ی شلق نیاز به یه خواب اساسی

داشتم.

ولی با صداش نفس حرصی کشیدم و به طرف سرویس رفتم. با دیدنش اونم لخت جیغی کشیدم و دست هام رو روی صورتم گذاشتم. به ثانیه نکشید که دست هام رو گرفت و شروع کرد به در آوردن دست کش ها. همه ی چیز هایی که بهم وصل کرده بود رو ازم جدا کرد و خیلی آروم اون دم رو ازم بیرونکشید. دردش خیلی بیشتر از وارد کردنش بود و دیگه اشکم در اومده بود.

به طرف دوش بردم و دمای آب رو تنظیم کرد. خیلی آروم دستش رو رای بدنم می کشید و میشست. داشتم باز تحریک میشدم و با فکر به این که وسط راه قرار بود ولم کنه عصبی میشدم. بزرگ شدن مردونگیش رو حس می کردم. لله ی گوشم رو گازی گرفت که از لذت آهی کشیدم. برگشتم سمتش و سرم رو روی سینه اش گذاشتم که کشیدم توی بغلش و منم پاهام رو دور کمرش حلقه کردم. دست هام رو گردنش پیچ دادم و سرم رو گذاشتم روی شونه اش که خودش رو باهام تنظیم کرد و واردم کرد. از درد جیغی کشیدم و سرم رو عقب بردم. تقل کردم ولی اون بی توجه بهم جلو رفت و به دیوار سرد حموم تکیه ام داد. لب هام

رو بع لب گرفت و شروع کرد به تلمبه زدن. درد
همه ی وجودم رو گرفته بود. به خودم که نمی
تونستم دروغ بگم من از این درد داشتم لذت میبردم.
آره من با این درد داشتم خیس میشدم. خودمم باورم
نمیشد که درد بتونه صدای آه و ناله ام رو بال ببره و
توی بغلش بالخره ارضا بشم. دیگه جونی توی بدنم
نمونده بود و بی حال توی بغلش افتاده بودم. بیهامیت به من به کارش
ادامه داد. با یکی از دست

هاش نگهم داشته بو و با اون یکی دستش با سوراخ
باس*نم بازی می کرد. از لب هام دل کند و به طرف
گردنم رفت. گاز محکمی از گردنم گرفت و همون
قسمت رو بوسید. گاز می گرفت و می بوسید. دوباره
تحریک شده بودم و داشتم توی بغلش تقل می کردم.

part31#

ولی با حرفی که کنار گوشم زد سرد نگاهش کردم.
_ امروز خوب حال کن که قراره تا آخره هفته فقط
جیغ بزنی.
خنده ی کوتاهی کرد و ازم بیرون کشید. پایین گذاشتم
و یه دفعه برم گردوند و دست هام رو به دیوار تکیه
داد.
_ قمبل کن توله.

با ترس قمبر کردم که با دستش چند تاسیلی به
باس*نم زد. با دست هاش لب های باس*نم رو از هم
باز کرد و یه دفعه مردونگیش رو فرو کرد داخلم.
جیغی از درد کشیدم و خودم رو جلو کشیدم که با
پاهاش پاهام رو قفل کرد و با دستش شونه ام رو
گرفت. سرش رو کنار سرم آورد و گوشم رو به لب گرفت.
خودش رو بیشتر فرو کرد که از درد اشک هام فرو
ریخت. دست دیگش رو به بهشتم رسوند و توی
مشتش گرفت و چوچولوم رو مالید.
بعد از کمی مکث شروع کرد به عقب جلو کردن
مردونگیش.

_ آه. خیلی تنگی توله. بین سوراخ تنگت چه جوری
مردونگیم رو بلعیده.

جیغی از درد کشیدم که کنار گوشم خندید و گفت:
_ جیغ بزن. آفرین توله. جیغ بزن ناله کن.
اگه نگرفته بودم مطمئنم الن روی زمین افتاده بودم.
چند دقیقه ای بود که به سختی داخلم تملبه میزد که
بالخره ارضا شد و داخلم خالی کرد.

برمگردون و بوسه ی طولنی به لب هام زد و گفت:
_ داشتن توله ی تنگ و نابی مثل تو توصیف
ناپذیره. همیشه همین قدر تنگ بمون.

با گفتن این حرفش چیزی داخلم فرو رفت. آخی گفتم
که گفت:

_ نمیخوام حتی یه قطره اش هم بریزه توله. باید این
فسقلی ها بزرگ بشن فهمیدی؟ با درد چشمی گفتم که اینار بغلم کرد و تن
بی جونم

رو داخل وان گذاشت. خودش هم پشتم نشست و
کشیدم توی بغلش.

اون قدر دستش رو نوازش وار روی بدنم کشید تا کم
کم چشم هام بسته شد و به خواب رفتم.

part32#

شهاب

با نوازش هام کم کم خوابش برد. زل زدم به بدن
برفیش که ردی از قرمزی به خاطر شلق روی
پاهاش خودنمایی می کرد. دستم رو روی بهش
ملتهبش کشیدم. همه ی پایین تنه اش قرمز شده بود.
به خاطر اینکه با یاد تنگیش دوره تحریک نشم آرام
بلند شدم و از آب بیرون کشیدمش. حوله ای رو به
دورش بستم و با خودم داخل اتاق بردمش. روی
تخت درازش کردم و به طرف کمد رفتم. اول با
حوله بدنم رو خشک کردم. یه دست لباس راحتی
پوشیدم و کنارش دراز کشیدم. دستم رو سمت بند

حوله بردم و بازش کردم کم کم حوله رو از دورش
باز کردم و کشیدمش توی بغلم. با لرزی که کردپتوی سفیدم رو انداختم
روش. یکی از دست زیر
سرش بود و دست دیگم روی باس*نش. با انگشتم
پلگ کوچیکی رو که داخلش کرده بودم رو لمس
کردم. این سوراخ باید تا اومدن بابا حسابی گشاد
میشد وگرنه ...

رویا

صبح با حس سرما از خواب بیدار شدم. بادست هام
دنبال پتو گشتم ولی پیدا نکردم. چشم هام رو باز
کردم تا دنبال پتو بگردم که دیدم ارباب با یه اخم رو
به رومه.

از جام بلند شدم و نگاهشون کردم که با انگشتش چند
ضربه به ساعت مچی زد و گفت:

_ ده دقیقه دیر بیدار شدی. به خاطر این کار تنبیه
میشی. النم زود باش آماده شو باید بریم.

چشمی گفتم و سمت سرویس بهداشتی رفتم. با وجود
اون پلگ نمی تونستم کارم رو بکنم پس برگشتم و با
التماس گفتم:

_ ارباب میشه.... میشه لطفا اون پلگ رو در
بیارید؟ نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت اشاره کرد برم سمتش.

پشت سرم ایستاد و بی هوا پلگ رو بیرون کشید.
جیغ کوتاهی کشیدم که سیلی به باس*نم زد تا برم.
با درد بهو طرف سرویس رفتم و بعد از شستن
صورتم بیرون اومدم. ارباب لباس هایی که دیروز
خودش تنم کرده بود رو جلوم انداخت و گفت:
_ فقط پنج دقیقه وقت داری توله. در غیر
اینک صورت از صبحانه خبری نیست.
بعد از این حرفش از اتای بیرون رفت.

part33#

البته به اونا نمیشد گفت لباس چون فقط دو تا دستکش
بودن و تمام. جلو رفتم و بهشون نگاه کردم. دمی که
بینشون بود رو برداشتم و با غم نگاهش کردم. یعنی
باید خودم میکردمش داخلم؟ لبم رو گاز گرفتم و به
پشتم نزدیکش کردم. روی سوراخم گذاشتمش و سعی
کردم فشار بدم ولی با اولین فشار اشکم در اومد.
نمیتونستم بدون صبحونه اون همه درد رو تحمل کنم
پس به بیشتر فشارش دادم که تا نصفه رفت داخل.
بیخیالش شدم و سریع دستکش هام رو پوشیدم و با
خجالت از اتاق بیرون زدم.نگاهی به اطراف انداختم و با ندیدن کسی
چهار دست
و پا شدم. نمی فهمیدم منظورش چیه؟

چرا گفت یک هفته؟ یعنی قراره توی این یک هفته
چه اتفاقی بیفته؟

وارد آشپزخونه شدم.

ارباب روی صندلی پشت میز نشسته بود و داشت

صبحونه می خورد. با دیدنم با کفش هاش چند تا

ضربه به زمین زد.

جلو رفتم و کنار پاش نشستم. دستی به سرم کشید و با

همون شورت سرد و خشکش گفت:

_ دیر کردی توله.

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس نگاهش کردم که

اضافه کرد.

_ ولی چون نمی خوام وسط آموزش از حال بری

باید صبحونه بخوری.

بعد از این حرفش سمیه خانم ظرف غذایی رو جلوم

گذاشت.

نگاهم رو به ظرف غذای سگ خونگی دوختم. قطره

اشک سمجی از چشمم فرو ریخت.

دست ارباب روی سرم نشست و با ملیمت موهام

رو نوازش کرد و گفت:_ بخور دختر خوب. قراره بازی طولنی ای داشته

باشیم.

سرم رو جلو بردم و شروع کردم به خوردن چیزی

که نمی دونسنم چی هست.
فقط دعا میکردم و اون ماده ی هزار رنگ غذای
سگ نباشه.

تنها دل خوشیم طعم خوبش بود.

part34#

بعد از تموم شدنش ارباب از جاش بلند شد و زنجیری
به قلدَم وصل کرد. از آشپز خونه بیرون و منو
همراه خودش کشید.

با رفتن به سمت پله های طبقه بال مکثی کردم و
ایستادم که اونم ایستاد و چپ چپ نگاهم کرد.
با کشیده شدنم به طرفش رفتم و به سختی همون طور
چهار دست و پا از پله ها بال رفتم.

آب دهنم رو قورت دادم و وارد اتاق بازی شدم.
زنجیرم رو وسط اتاق ول کرد و ایستاد. نمیدونم توی
این اتاق چی بود که با وردش به اینجا این قدر
نگاهش ترسناک میشد.

_ بایست. آروم بلند شدم و ایستادم. با استرس زل زدم بهش که
فاصله اش رو باهام پر کرد و دستش رو روی کمرم
گذاشت و گفت:

_ نگران نباش امروز قراره خوشگل بشی.
با تعجب نگاهش کردم که ولم کرد و به تخت اشاره

کرد.

آروم به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم.
پلگ داخلم اذیت میکرد پس کمی کمرم رو بال تر
گرفتم.

بعد از یه کم گشتن توی کمد بالخره با یه دستگاه
سمتم اومد و با یه نیش خند نگاهم کرد.
_ توله ی من تحمل یه کم سوزش رو داره مگه نه؟
هنوز منظورش رو از سوزش درک نکرده بودم که
اون دستگاه رو به نوک یکی از سینه هام وصل کرد.
نگاهش رو به چشم هام دوخت و با بی رحمی دستگاه
رو روشن کرد. از ته دل جیغ زدم. انگار داشتن سینه
ام رو از جا می آوردن. با جیغ اشک میریختم و
التماسش میکردم ولی اون با بی رحمی با دستش
جفت دست هام رو گرفت و خودشمم روی پاهام
نشست. نوک هر دو سینه ام رو سوراخ کرد و حلقه ی نقره
ای بهشون وصل کرد.

با اشک نگاهش کردم که دست هام رو ول کرد و با
لذت زل زد به سی*نه هام.

_ ولم کن. برو کنار.
اخم هاش توی هم رفت و سیلی به یکی از سی*نه
هام زد که باز جیغی زدم.

از روم بلند شد که توی خودم جمع شدم و اشک ریختم.

بعد از چند ثانیه دوباره اومد کنارم و برم گردون ولی با دیدن چیز های که دستش بود وحشت کردم.

part35#

با ترس نگاهش کردم که شروع کرد به بستن دست و پاهام به تخت. پاهام رو کامل از هم باز کرد و بین پاهام نشست.

با ترس تقل کردم که گفت:

_ بهت اجازه میدم هر چه قدر دوست داری جیغ بزنی توله ی من. دوباره اون دستگاه رو برداشت و اینبار به بهشتم نزدیکش کرد.

_ نه. نه لطفا. خواهش میکنم این کار رو... حرفم با دردی که توی بدنم پیچید ناتموم موند. با درد

جیغ زدم. اشک هام از کنار چشم هام یه شیشه ام می رفتن و توی موهام گم میشن.

بعد از چند ثانیه که برای من عمری گذشت کنار کشید و با لذت نگاهم کرد. دستش به چاک بهشتم کشید و گفت:

_ حال فقط اسم منو کم داری توله.

وحشت زده نگاهش کردم که گفت:

_ اما اون باشه برای بعد. فعل چون توله ی خوبی بودی میخوام بهت یه هدیه بدم.

نگاهش کردم که از جیش یه زنجیر ریز ولی بلند بیرون آورد و نشونم داد.

دست هام رو باز کرد و کمک تا بشینم. زنجیر رو به سینه هام نزدیک به نوک یکیشون وصل کرد و گفت: _ تو رویا، توله ی منی یادت باشه.

ادامه ی زنجیر از حلقه ی سینه ی دیگم رد کرد و ادامه داد.

_ هیچ کس حق نداره حتی بهت نگاه کنه فهمیدی؟
بله اربابی گفتم که خوبه ای گفت و زنجیر رو شبیه به شورت دور پاهام بست و در آخر به حلقه ی روی چوچولوم بست و نگاهم کرد._ این زنجیر از طلعه.
با تعجب اول به زنجیر سفید دورم و بعد به اون نگاه کردم که ادامه داد.

_ حلقه ها هم از نقره. تا حال اینارو به کسی نداده بودم چون میدونستم لیاقت ندارن و بزودی از زندگیم پرت میشن بیرون. اما تو...

مکث کرد و بهم نزدیک شد. با دستش موهام رو گرفت و لب هاش رو روی لب هام گذاشت و خشن شروع کرد بوسیدن. آخی از درد گفتم که کمی عقب

کشید و جوری که لب هاش به لب هتم میخورد
نگاهش رو به چشم هام دوخت و گفت:

_ ولی تو قراره برای همیشه توی خونم بمونی. برای
همین میخوام تربیت کنم. میخوام تا اخر هفته بشی
اونی که من میگم. تو هم میخوای توله ی من
#part36 باشی؟

با همون بوسه ی خشنش خمار شده بودم. تازگی ها
خودمم درک نمی کردم. من داشتم از ارباب خشن و
زور گوم خوشم می یومدم. نا خود گاه لب زدم.
_ از خدame ارباب. دوباره بی هوا لب هاش رو روی لب هام گذاشت و
این بار عمیق تر و طولنی تر بوسیدم.
نفس کم آوردیم که ازم جدا شد و با نفس نفس نگاهم
کرد. هولم داد و روی تخت درازم کرد و روم خیمه
زد.

اب دهنم رو قورت دادم نگاهش کردم که سرش رو
داخل گردنم برد و شروع کرد به مکیدن و گاز
گرفتن.

صدای آه و نالم که توی اتاق پیچید از روم بلند شد و
نگاهی به بین پام کرد.

با حس خیزی بین پام با خجالت لب هام رو گزیدم که
با یه نیشخند گفت:

_ عجب توله ای!

از جاش بلند شد و از جعبه ی دستمال کاغذی روی
میز چند برگ بیرون آورد دوباره بین پاهام نشست.
اول خشن بین پاهام رو تمیز کرد که آخی گفتم بعد هم
همون دستمال ها رو داخلم فرو کرد که با تعجب
نگاهش کردم.

_ یادم باشه اینجا رو پلمپ کنم وگرنه خونه رو آب
میبره. از این تحقیرش لب گزیدم و چشم هارو بستم الی به
طدر ناخودگاه بازم خیس کردم.

پاهام رو باز کرد و اینبار خودش دراز کشید و من
رو هم روی خودش نشوندو گفت:

_ خب توله اول اون دم خوشگلت رو در بیار.
آروم دستم رو به پشتم رسوندم و با درد از خودم
بیرون کشیدمش و آخی گفتم.
کنار تخت گذاشتمش که گفت:

_ حالم از روی من بلند شو. میخوام بهت اجازه بدم
ارضا بشی.

چشم هام برقی زد و از روش بلند شدم که به میله ی
کلفتی که گوشه ی اتاق عمود روی زمین فرو رفته
بود اشاره کرد و گفت:
_ برو روی اون بشین توله.

با تعجب به سمت لوله رفتم که به پهلو چرخید و گفت:

_ فقط پنج دقیقه وقت داری با اون خودت رو ارضا کنی وگرنه #37part

_ فقط پنج دقیقه وقت داری با اون خودت رو ارضا کنی وگرنه... با پوزخند نگاهم کرد و ادامه نداد.
نگاه متعجبم رو بین میله و ارباب چرخوندم. داشت شوخی می کرد مگه نه؟

آب دهنم رو با ترس قورت دادم که بلند شد و جلوم ایستاد و با لبخند گفت:

_ وقتی میترسی جذاب تر میشی توله.

بعد هم دستم رو گزفت و به طرف میله کشید که خودم رو عقب کشیدم ولی با دیدن اخم های درهمش با استرس همراهش جلو رفتم. میله تا رو کمرم میرسید و قطرش نزدیک به سه سانت بود.

ترسیده نگاهش کردم که ارباب کنار گوشم گفت:

_ چون توله ی خوبی هستی کمکت میکنم روش بشینی ولی بعدش فقط پنج دقیقه وقت داری.

قفسه سینم از ترس بال و پایین میشد. اشک توی چشم هام جوشید که بی توجه به من پهلو هام رو گرفت و خیلی راحت بلندم کرد.

به چشم هام نگاه کرد و آرام روی میله نگهم داشت.
سردی میله رو که روی بهشتم حس کردم به خودم و
شروع کردم به تقل ولی با خشم یه دفعه داد زد.
_ خفه شو احمق! کاری نکن که همین الان هر دو
سوراخت رو جر بدم. ترسیده نگاهش کردم که لب هاش رو روی لب هام
گذاشت و کوتاه بوسید.

کم کم به میله فشردم که کمی داخلم رفت.
_ آخ! نه ارباب لطفا. هر کاری بخواید میکنم لطفا.
اما اون بی توجه به التماس هام و اشک هام با رسیدن
پاهام رو زمین روی میله ولم کرد و عقب رفت. با
لذت نگاهم کرد و با اشاره به ساعت مچیش گفت:
_ فقط پنج دقیقه وقت داری آبشارت رو راه بندازی
توله.

از سوزش واژنم حق هقی کردم و از و سرم رو
تکون دادم. درد داشتم و اون میخواست تا ارضا بشم؟
خدایا مگه چیکار کردم؟ گناه من چی بود؟ #part38
با اشک نگاهش کردم. درد همه ی وجودم رو گرفته
بود و نمی تونستم حتی ذره ای تکون بخودم.
چشم هام رو بسته بودم و اشک میریختم که یه دفعه
درد وحشتناکی روی پاهام حس کردم.
جیغ دیگه ای زدم و چشم هام رو باز کردم. به ارباب

نگاه کردم که یه ترکه دستش بود و بی رحمانه به
ساق پاهام ضربه میزد.

_ یالل توله زود باش. برای کمتر شدن دردم کمی خودم رو بال و پایین
کردم که بالخره دست برداشت و فقط نگاهم کرد.
با درد دست برداشتم که جلو اومد و همون طوری
توی بغلش کشیدم و کنار گوشم گفت:
_ زود باش توله باید ارضا بشی. فقط سه دقیقه
مونده.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو تگون بدم.
یه دستش رو به بالی بهشتم رسوند و شروع کرد به
مالیدن چوچولوم. با دست دیگش یکی از سی*نه هام
رو گرفت و فشار داد. باورم نمیشد ولی با این کارش
داشتم خیس میشدم و لذت میبردم. خودم رو بیشتر
تگون دادم و کم کم با همون میله ارضا شدم.
همه ی آبم روی میله ریخت و بی حال به ارباب تکیه
دادم که ارباب آروم و زمزمه وار کنار گوشم گفت:
_ آفرین توله ی من!

بیشتر کشیدم توی بغلش و از روی میله بلندم کرد که
آخی گفتم. ینبار روی تخت گذاشتم و روم خیمه زد.
آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به چشم های
براق و ترسناکش دوختم که گفت:

_ حال نوبتی هم باشه نوبت... #part39_ حال نوبتی هم باشه نوبت
کیف و حاله توله.

توی سکوت نگاهش کردم که ادامه داد.

_ با یه کم آتیش بازی چه طوری؟ هوم؟

آتیش بازی؟ منظورش چی بود؟

_ یا یه کم برف بازی!

چشم هام گرد شد وسط تابستون و برف؟ با خنده

بوسه ای به کنار لبم زد و بلند شد. از توی کمدش

چند تا طناب آورد و گفت:

_ اول یه کم خوشگلت می کنم بعد با هم بازی میکنیم

هوم؟

من که نمیفهمیدم چی میگه پس توی سکوت به کار

هاش نگاه می کردم. اول مچ دست هام رو به هم

نزدیک کرد و به طور ماهرانه ای جوری دست هام

رو به بست شکل یه بافت رو پیدا کرد. پاهام رو هم

بال آورد توی شکمم جمع کرد و با ادامه طناب پاهام

رو بست. حال شبیه گهواره شده بودم و فقط کمرم

روی تخت بود. با لذت نگاهم کرد و ژست فکر

کردن به خودش گرفت و یه دفعه گفت:

_ آها فهمیدم چی کمه.

با این حرفش دوباره به طرف کمد رفت و با خودش

چیزی آورد. با لبخند شیطانی نگاهم کرد و گفت: _ دهن ت رو باز کن توله.
با ترس دهنم رو باز کردم که خیلی سریع دهن بند
رو به دهنم وصل کرد. دهن بندش اینجوری بود که
یه گلوله داخل دهنم رفته بود و اجازه نمیداد تا
ببندمش. خواستم صداش بزمن ولی صدای نامفهومی
از دهنم خارج شد.
اون با این کارش حتی از حرف زدنم محدودم کرده
بود.

با لذت زل زد بهم. یکی از دست هاش رو روی
بهشتم که حال کامل توی دیدش بود گذاشت و کمی
لمسم کرد. انگشتش رو بین چاک بهشتم بال و پایین
میکرد و با صدای بم و ترسناکش گفت:

_ حال وقت بازیه توله! #part40

_ حال وقت بازیه توله!

با مکث ادامه داد.

_ با یه کم برف بازی چه طوری؟

با تعجب نگاهش کردم که با لبخند شیطانی بلند شد و
از توی کمد چیزی برداشت و برگشت به طرفم.
دستش رو بال گرفت و اسپری برف شادی رو نشونم
داد و گفت: _ من که عاشقشم تو چی؟ هوم؟
بله اربابی گفتم ولی صدام توی گلو خفه شد.

اسپری رو پایین برد و کل بهشتم رو ازش پر کرد.
از سردیش لرزی کردم که گفت:
_ آماده ای توله؟

با وحشت زل زدم بهش. نمیدونم خودشم میفهمید یا
نه؟ ولی داشت جونم رو میگرفت. آروم آروم و
خونسرد کارش رو میکرد و این به وحشت مینداختم.
جدا از چهره ی همیشه اخموش صدای بهم و
مردونش لرز به تنم می نداشت و حال داشت با
همون صدا ازم اجازه میگرفت؟
میخواست چه بلیی به سرم بیاره؟
فقط نگاهش کردم که با نیشخند دستش رو توی جیبش
برد و فندکی بیرون آورد و روشنش کرد.
با ترس نگاهش کردم. نه اون نمی خواست....
با کاری که کرد جیغ کشیدم ولی فقط خودم شنیدم. با
اشک زل زدم به شعله آتیشی که داشت بهشتم رو می
سوزوند.

دوباره جیغی کشیدم که با صدای خنده ی ارباب یکی
#part41شد

****سرم رو بیشتر توی سینه ی ارباب مخفی کردم و
سعی کردم از نوازش موهام توسط ارباب لذت ببرم.
تازه دیروز داشت باورم میشد که از شکنجه های

ارباب لذت میبرم و اون یه تیکه سنگ نیست، به منم
اهمیت میده ولی با کاری که کرد همه ی تصوراتم
بههم ریخت.

هنوزم درد داشتم و پوستم می سوخت ولی اون
میگفت این لزمه. نمی عهمیدم سوزوندن پوست من
چه لزومی داره؟ اصل چه طور تونست بی تفاوت
نگاهم کنه؟ البته دروغ چرا؟ درسته اون لحظه اشک
میریختم و جیغ میزدم ولی از توجهی که بعد از تنبیه
ارباب خرجم میکرد بیشتر لذت میبردم.
مثل همین الان که بعد از پنجاه ضربه به باسنم بغلم
کرده و نوازشم میکنه.

باید اعتراف کنم نجوا های شیرینی که بعد از هر
تنبیه کنار گوشم میکنه رو دلم نمیخواد با هیچ چیز
توی این دنیا عوض کنم.
_ رویا؟

با صداش سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. زل زد
به چشم هام و پرسید.

_ تو از من میترسی؟ با چشم های گرد شده نگاهش کردم که بعد از یه
مکث طولنی پهلوهام رو فشرد که من آخی کردم.
_ وقتی سوالی میپرسم زود جواب بده.
چشمی گفتم و توی جواب سوالش گفتم:

_ خب ارباب... ارباب من چه طور میتونم از شما...
از شما...نترسم؟

لبخندی زد و اینبار گفت:

_ خوبه. همیشه بترس. توله باید از اربابش برسه.
ولی بذار اینجوری بگم. تو به عنوان یه دختر از من،
از من شهاب اسلیمی متخصص زنان میترسی؟ فکر
کن اسلیوم نیستی. چه حسی بهم داری؟

از حرف هاش گیج شده بودم. ازم چی میخواست؟

_ ارباب... ارباب خب نمیدونم چی میخواین بشنوین
ولی اگه منظورتون رو درست فهمیده باشم خب...

خب من یا بهتره بگم هر دختری شما رو ببینه
عاشقتون میشه.

یه دفعه با لحن کنجکاوی پرسید.

_ یعنی تو الن عاشقمی؟#42part من؟ نه من عاشقش نبودم فقط توی
این مدت از

خودش به خودش پناه می یاوردم. دردی که بهم میداد
رو به خاطر نوازش های بعدش تحمل می کردم.

_ من.... من خب راستش....

پرید وسط حرفم و گفت:

_ تو عاشقم نیستی. حتی ازم متنفری! منظورت
اونایی بودن از دور نگاهم میکنن. هوم؟

من ازش متنفر نبودم پس با وحشت همین رو بهش
گفتم:

_ نه ارباب نه، من ازتون متنفر نیستم ولی خب
عاشقتونم.... نیستم.

با خنده ی ارباب سرم رو دوباره روی سینه اش
گذاشتم و سعی کردم از بوسه هاش به سرم لذت ببرم.

یک هفته ی تمام گذشت. حال من با تنبیه و تشویق
های ارباب شده بودم چیزی که اون میخواست.
یه توله سگ وفادار به اربابش. ارباب توی این مدت
کار های دانشگاه رو کرده بود و دیگه میتونستم از
اول مهر به دانشگاه برم. توی این مدت ارباب بهم یاد داد. فقط به
خودشون

احترام بذارم. من برای بقیه فقط رویام ولی ارباب یه
توله ی وحشی.

این اسم رو وقتی برام گذاشت که بعد از یه تنبیه
اساسی که دیگه پشتم رو حس نمیکردم با مشت
میکوبیدم به سینه اش و فحشش میدادم ولی اون فقط
نگاهم کرد و در آخر گفت:

_ توله ی وحشی من!

از اون روز دیگهکنار پاهاشون نمی شستم برای غذا

خوردن بلکه دقیقا روی پاهاشون می شستم.
امروز صبح فهمیدم قراره پدر و مادر ارباب بیان و
اونا میدونن من سگ اربابم.
وقتی این رو شنیدم واقعا قلبم درد گرفت. ولی ارباب
میگفت اگه چیز هایی که بهم یاد داده رو خوب انجام
بدم خبرهای خوبی قراره بشنومم.
رژ لب قرمز رو تمديد دارم و دستی به لباسم کشیدم.
اون قدر این لباس باز و کوتاه بود که اگه نمی پوشیدم
سنگین تر بود ولی این خواست ارباب بود و من نمی
تونستم باهاش مخالفت کنم.
دروغ چرا؟ توی این یک هفته فهمیده بودم منم از
شکنجه های ارباب لذت میبرم. از اینکه اون قوی بودو می تونستم بهش
تکیه کنم. فقط کاش این تکیه گاه
برای همیشه مال من بود...

part43#

آهی کشیدم و از اتاق خارج شدم. به طرف سالن رفتم
و کنار ارباب روی مبل دو نفره نشستم. پاهام رو
روی هم انداختم و نگاهم رو به نیم رخ ارباب دادم.
از صبح اینجا نشسته بود و خودش رو با لپ تاب
مشغول کرده بود.
لبخندی زدم و دستم رو روی رون پاش گذاشتم که

کوتاه نگاهم کرد و گفت:

_ خوشگل شدی توله.

لبخندی زدم و گفتم:

_ به خاطر شماست.

سری به تایید حرفم تکون داد و گفت:

_ زانو بزن.

با تعجب فقط نگاهش کردم که اخم هاش توی هم

رفت و لب تاپ رو بست. نگاه ترسناکش رو بهم داد

و گفت:

_ دو روز بهت خندیدم پررو شدی توله. دیگه حرف

گوش نمیدی! با این حرفش به خودم اومدم و سریع زانو زدم و

گفتم:

_ ببخشید ارباب.

خوبه ای گفت و دستی به سرم کشید و موهام رو

نوازش کرد ولی یک دفعه موهام رو دور مچش

گرفت کشید.

آخی از درد گفتم که با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_ یک بار دیگه تا وقتی بهت اجازه ندادم کنارم

بشین قلم پاهات رو خورد می کنم. فهمیدی؟

از درد صورتم جمع شده بود. همه ی سعیم رو

نیکردم تا دستم رو روی دستش ندارم. بله اربابی گفتم

که با شتاب سرم رو ول کرد.
اون قدر محکم کشیده بود که حس میکردم از رد تک
تک موهام داره خون میاد.
دوباره به کارش با لب تاپ ادامه داد و اون قدر زانو
زدم که پاهام دیگه خشک شدن.
ثانیه ها تبدیل به دقیقه میشدن و دقیقه ها به ساعت
ولی ارباب اجازه نداد حتی سرم رو بلند کنم.
با بلند شدن صدای سمیه خانم در رو باز کرد و گفت:
_ آقا و خانم اومدن. با این حرف مظلوم به ارباب نگاه کردم که بلند شد و
زنجیری به قلده ای که به گردنم بسته بودم وصل
کرد و به طرف در رفت و من رو هم همراه خودش
کشوند.
باورم نمیشد میخواست من رو اینجوری به خانوادش
نشون بده.
part44#

کمی جلوی در ایستادیم تا خانواده ارباب بالخره
ماشین پدر ارباب وارد خونه شد؛ اما با دیدن صحنه
ی مقابلم چشم هام گرد شد.
خدایا! چی می دیدم؟
یعنی.... یعنی پدر ارباب هم یه مستر بود؟ و مادرش
اسلیو؟ نه نه حتما اشتباه میکنم آخه پدرش دوتا زنجیر

دستش بود.

به یکیش یه دختر جوون وصل بود و داشت چهار
دست و پا می یومد و دومی هم یه خانم حدود ۳۵
ساله.

با تعجب به ارباب نگاه کردم که نیشخندی زد و
دوباره به پدرس نگاه کرد. با رسیدنشون به جلوی در ارباب با پدرش دست
داد

و هم دیگه رو بغل کردن.

بعد با اجازه ی پدر ارباب اون خانم از جاش بلند شد
و با ذوق به طرف ارباب اومد و بغلش کرد.

_ الهی قربونت بشم مادر. خوبی عزیزم؟

با تعجب داشتم نگاهشون میکردم. اون واقعا مادرش
بود؟ یعنی مادرش یه اسلیو بود؟

اصل اگه هست هم چرا این قدر حقیر؟ برای بغل

کردن پسرشم باید از اربابش اجاه میگرفت؟

بعد از اون نوبت دختر جوون بود. که فهمیدم اونم

خواهرشه. ارباب با دلتنگی هر دوی اون ها رو بغل

گرفت و از دیدنشون احساس خوشحالی کرد.

ارباب بعد از تموم شدن احوال پرسیش با خانوادش

زنجیر من رو هم به جلو کشید که باعث شد یک قدم

به جلو بردارم.

– این هم از توله ی من بابا. اسمش رویا هست و همون چیزیه که من میخوام.

لبخندی بهم زد که منم ناخودآگاه لبخندی زدم و نگاهم رو به پدرش دادم که با اخم داشت نگاهم میکرد.

– به نظر زیادی گستاخومیاد ولی چون انتخاب توعه بهش احترام میذارم. بعد از این حرف دستش رو روی سرم گذاشت و موهام رو نوازش کرد.

بالخره با تعارف ارباب از جلوی در کنار رفتیم و روی مبل های وسط سالن نشستیم.

برام جالب بود که پدر ارباب همسرش رو شبیه به یه اسب تربیت کرده بود. همون قدر با وقار. و دخترش رو مثل گربه ی لوس!

و حال من اینجا مثل یه توله سگ تربیت شده بودم. چه قدر تفاوت وجود داشت.

همسر ارباب با اجازه ی ارباب و پدرش به طرف من که کنار پای ارباب نشسته بودم اومد و نشست. نگاهی بهم انداخت و گفت:

– خوشحالی؟

با تعجب نگاهش کردم که پشتش رو بهم کرد. با چیزی که دیدم از ترس چشم هام گرد شد.

اون... اون یه داغ بود؟ مادر ارباب برگشت و با
نیشخند نگاهم کرد... می خوام بگی اربابت هنوز بهت نگفته باید اسم
نویسی بشی؟

این دیگه چه کوفتی بود؟ قدمی به عقب برداشتم ولی
با برخورد به پاهای ارباب با وحشت برگشتم و
نگاهش کردم. زیادی خونسرد بود. اشک چشم هام
رو پر کرد.

شهاب

با شنیدن حرف ماما دست از صحبت با بابا
برداشتتم. ماما چرا الان این رو بهش گفت؟ مگه
نمیدونست من هنوز چیزی به رویا نگفتم؟ رویا قدمی
به عقب برداشت ولی با برخورد به پاهام چشم های
اشکیش رو بهم دوخت.

من برای این چشم ها جون میدادم. ماما چه طور
جرات کرد اون ها رو خیس کنه؟

عصبی به ماما نگاه کردم که با ترس آب دهنش رو
قورت داد و قدمی عقب رفت. خوبه میدونه از این
جور خطا ها نمی گذرم ولی بازم...

خواستم بلند بشم که بابا صدا زد. نگاهم از ماما
گرفتم و به بابا دادم... نگران اون توله نباش پسر. سزای نافرمانیش رو
میبینه.

سری تکنون دادم و دوباره به رویا نگاه کردم. حال
قطره ای اشک روی گونه اش بود.

دستم رو جلو بردم و اشک هاش رو پاک کردم.

_ بهت چی گفته بودم؟ هوم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ بهتون.... بهتون اعتماد کنم.

لبخندی زدم و ادامه دادم.

_ پس اعتماد کن رویا. میدونی که من کیم؟

_ ارباب شهاب.

دستم رو روی سرش گذاشتم و نوازشش کردم.

نمیخواستم به خاطر کسی این جوری عذاب بکشه.

نمی خواستم کسی جز من بهش آسیب بزنه. چه

جسمی چه روحی. رویا مال منه. اون توله ی عزیز

منه.

#part46چند دقیقه بعد بابا زنجیر توله هاش رو گرفت و با

خودش برد. اینجور که شنیدم برای شیدا یه ارباب

خوب پیدا کرده. همون چیزیه که شیدا میخواد.

نگاهم رو به بدن بی نقص رویا دادم. اون داغ اسم

من بود که باید روی بدنش می یفتاد. ولی با خواست

خودش نه اجبار. اون باید عاشق من میشد و با عشق

توله ی من می موند.

من کسی رو به اجبار پیش خودم نگه نمی داشتم.
دستم رو جلو بردم موهایش رو نوازش کردم. کمی
نگاهم کرد ولی بعد با کمال پرویی و بدون ترس
جلو اومد و روی پاهام نشست. خودش رو توی بغلم
جمع کرد و سرش رو روی سینه ام گذاشت و بغض
دار گفت:

_ میخوای روی من داغ بذاری؟

لبخندی زدم و دست هام رو دورش حلقه کردم. اون
نیاز به آرامش داشت.

_ نه تا وقتی که خودت نخوای.

_ من چه طور میتونم اینو بخوام؟ اصل هیچ وقت
نمیخوام.

محکم تر گرفتمش و پرسیدم: _ تو میخوای برای همیشه پیش من بمونی
یا نه؟ این
رو باید بدونم.

توی فکر فرو رفت. مکث کردم تا با خودش کنار
بیاد. نگاه های گاه و بی گاهش رو می دیدم. میدونستم
به هم بی حس نیست. شاید بهتر بود یه کمم از موقعیت
سو استفاده میکردم هوم؟

دستم رو به باس*نش رسونم و یکی از لپ هاش رو
توی دستم فشردم. لب هام رو به گوشش رسوندم و

آروم زمزمه کردم.

– چیه توله؟ چرا حرف نمیزنی؟ یعنی تو من رو نمیخوای؟ میخوای وقتی قراردادمون تموم شد بری؟ با برخورد نفس هام به پوستش کمی سرش رو عقب کشید و با حال خرابی گفت:

– نه. نه نمیرم. میخوام.... میخوام پیش شما بمونم ارباب.

– چرا؟

– خب چون.... چون شما مواظبین. چون شما خب قرار بود اجازه بدین بریم دانشگاه مگه نه؟ اوهومی گفتم که ادامه داد.

– خب منم میخوام پیش شما بمونم تا به آرزو هام برسم.. یعنی توی آرزوهات شوهر جایی نداره؟

part47#

سرش رو از توی بغلم عقب کشید و به صورتم نگاه کرد.

– خب... خب من که دیگه نمی تونم ازدواج کنم ارباب.

– چرا نتونی؟

– خب شما... شما دخترونگی من رو گرفتن. چه طور ازدواج کنم؟

بعد از این جمله دوباره سرش رو توی سینه ام فرو
کرد و با خجالت لبش رو گزید. دخترک خجالتی من
رو چه به این حرفا؟

گازی از سر شونه اش گرفتم و گفتم:

_ حال اگه اون شوهر اربابتم باشه چی؟

یه دفعه خودش رو عقب کشید و در سکوت نگاهم
کرد که ادامه دادم.

_ این یه پیشنهاده توله. یا با من ازدواج کن و تا آخر
عمرت تولم بمون. یا اینکه بعد از تموم شدن تاریخ
قرار داد از اینجا برو. رویا

فقط نگاهش کردم. خدایا چی میشنیدم؟ اون داشت ازم
خاستگاری میکرد؟ یعنی اون من رو دوست داشت؟
همون طور که من میخواستمش؟ ناخودگاه لبخندی
زدم که اخم کرد و گفت:

_ خب فکر کن. چون قبول این پیشنهاد یعنی بردگی
تو برای همیشه. با امضا کردن پای سند ازدواج یعنی
سند تولگیت رو امضا کردی. میفهمی که؟
با خجالت لبم رو گزیدم و آروم گفتم:

_ بله ارباب. من قبول میکنم باهاتون ازدواج کنم.
ولی فقط به یه شرط.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ بگو ببینم چی میخوای؟
_ اون داغ. لطفا اونو روی بدنم نذارین.
لبخندی زد و گفت:
_ عمرا. مگه تو نمیگی میخوای با من ازدواج کنی؟
اینم شرطش. همین امشب برات میذارمش پس خودت
رو آماده کن توله. با وحشت نگاهش کردم. به معنی واقعی به غلط
کردن افتاده بودم. ترس همه ی وجودم رو گرفته بود.
نگاه ترسیدم رو که دید گفت:
_ نترس اتفاقی نمی یفته.

part48#

همین جمله کافی بود تا به آرامش برسم. سرم رو
روی سینه اش گذاشتم و عطرش رو بو کشیدم. اگه
این بود تاوان عاشق ارباب شدن من قبول داشتم.
خیلی زود ساعت از دوازده شب گذشت. خیلی زود
وارد اتاق بازی شدیم و از اون زودتر ارباب وسایل
رو آماده کرد.
میخواست اول یه بازی رو شرول کنیم و بعد از برام
داغ بذاره.
دست هام رو به تاج تخت بسته بود و چشم هام رو با
یه چشم بند بسته بود. نمی فهمیدم کجاست و چیکار
میکنه و این ترسناکش کرده بود. فقط صدای یدم

هایی رو شنیدم و بعد از اون دست هاش بود که به
پهلو خوابوندم. یکی از پاهام رو از مچ گرفت و بالاورد. با درد گرفتن پاهام
خواستم پای دیگم رو بال
بکشم که با شلق کوبید بهش و گفت:
_ سر جاش بمونه وگرنه اونم می بندم.
با ترس چشمی گفتم. یک دفعه با سوختن بهشتم جیغی
کشیدم. اون.... اون داشت با شلق به بهشتم ضربه
میزد؟
بیست ضربه ی درد ناک و محکم بهم زد. بعد از هر
ضربه جیغ میزد و اشک هام از چشم هام فرو می
یومد.
حس میکردم از بهشتم آتیش بلند میشه و متورم شده.
هق هق میکردم که بالخره پام رو ول کرد و عقب
رفت. پاهام رو جمع کردم بعد از چند دقیقه دوباره
دستش رو روی سی*نه هام حس کردم. کمی
مالیدشون و نوکشون رو کشید. اما قبل از اینکه بتونم
درست و حسابی لذت ببرم به نوک هر دو سی*نه ام
گیره ای رو وصل کرد. با درد جیغ زدم که گفت:
_ هیس توله وگرنه مجبور میشدم دهنت رو هم ببندم.
اون از من چه توقعی داشت؟ با درد هق هق میکردم
و به خودم می پیچیدم که سردی چیزی رو روی

بهشتم حس کردم... فکر کنم به اندازه کافی داغ شده که بتونه تیکه های
یخ رو آب کنه مگه نه توله؟

با حس سوزش بهشتم خودم رو عقب کشیدم ولی
ارباب دوباره جام برگردنم و یک دفعه تیکه از یخ
توی دستش رو وارد بهشتم کرد.

جیغی زدم و گفتم:

_ ارباب لطفا. خواهش میکنم ارباب لطفا درش
بیارید.

ولی اون بی رحم تر از این حرف ها بود. یخ رو
بیشتر فشار داد که مقدار بیشتریش واردم شد.
_ حس کن مردونگی منه توله. باید آتش کنی وگرنه
تا صبح دوخت میمونه. به چیز هایی فکر کن که
دوست داری. دلت میخواست الن لب های من بدنت
رو لمس کنه؟ حس نفس هام روی پوستت چه
چطوره؟

ا حرف هاش داشت دیونم میکرد. کمرم بال بردم و
به دوباره به تخت کوبیدم.

part49# با فکر کردن به لحظاتی که میگفت و داغ کرده بودم

ولی وجود اون یخ و گیره های روی سی*نه م بهم
اجازه ی ارضا شدن نمیدادن.

_ ارباب. ارباب لطفا.

_ لطفا چی توله؟ چی میخوای؟

با نفس نفس گفتم:

_ لطفا لطفا اجازه بدین ارضا بشم. لطفا ارباب.

_ او اینجا رو ببین توله برای ارضا شدن التماس

میکنه؟ از الن بگمت توله اگه ارضا بشی این

سوراخ خوشگلت رو میدوزم تا دیگه نتونی هیچ

غلطی بکنی.

با درد اشک می ریختم و هر لحظه با حرف هاش

دیونه تر میشدم. اون قدر ادامه داد تا بالخره ارضا

شدم.

بعد از مکثی با عثانیت چشم بندم رو باز کرد و

گفت:

_ توله ی احمق. وقتی پلمپت کردم میفهمی نافرمانی

یعنی چی.

با التماس نگاهش کردم ولی با بی رحمی تمام به

طرف کمدش رفت و با نخ بخیه و سوزن جلو اومد.

لبخند خبیثی بهم زد و گفت:_ اوف چه خیاطی بکنم امشب من.

_ نه. نه ارباب. لطفا این کار رو نکنید. ارباب غلط

کردم. به پاهاتون می یفتم.

جلو اومد و بین پاهام نشست و پایین تنم رو با دستمال

کاغذی تمیز کرد و گفت:

_ من از خطای تو لم نمی گذرم. خودت که بهتر
میدونی هوم؟

part50#

_ لطفا ارباب. هر کاری بخواین براتون میکنم. این
کارو نکنین. ارباب لطفا.

جیغ میزد و التماس میکردم. سرم رو به این طرف
و اون طرف تگون میدادم و میخواستم تا ازم بگذره.
دیگه از التماس ناامید شده بودم که یه دفعه سرم جای
گرمی فرو رفت و صدای گرمش توی گوشم پیچید.
_ هیس. آروم توله. آروم باش. هیس.

_ ارباب خواهش میکنم.

_ باشه باشه. حال آروم باش هوم؟

کم کم حق هقم توی بغلم آروم شد. باید میدونستم
ارباب هیچ وقت به من صدمه نمیزنه. اون کاری

نمیکنه تا بلیی به سرم بیاد. سرم روی سینه اش بود و داشتم از این لحظه
ی لذت

بخش آرامش میگرفتم که یک دفعه همه وجودم آتیش
گرفت. با تمام وجودم جیغی کشیدم که ارباب سرم رو
به سینه اش فشرد.

_ آخرشه توله یه کم دیگه تحمل کن. دیگه مال من
شدی. دیگه کسی نمی تونه تو رو از من بگیره.

اون.... اون روی من داغ گذاشته بود؟ با درد گریه
میکردم که بالخره اون آهن رو از پشتم برداشت.
صدای مرد غریبه ای توی فضا پیچید.

_ خودت باند پیچی میکنی یا بمونم کمک؟
_ شما بفرمایید پدر جان بقیه اش با خودم.
یعنی اون پدر ارباب بود؟ اون روی من داغ گذاشت؟
بعد از بسته شدن در ارباب سرم رو از سینه اش
فاصله داد و با لبخند نگاهم کرد.

_ حال شدی یه توله ی واقعی رویا. تو از الن فقط
توله ی منی. دوست داری کی بریم محضر؟
_ مح... محضر؟

_ برای عقد توله. بریم تا سندت رو هم به نام خودم
بزنم.

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: _ خیلی نامردین. همه ی جونم میسوزه.
نمی تونم

حتی تکون بخورم.
خندید و گفت:

_ اینبار ازت میگذرم توله. ولی وقتی عقد کردم اول
میدوزمت.

به آنی ترس همه وجودم رو گرفت که با خنده نگاهم
کرد و انگشتش رو به سوراخ بهشتم رسوند و

فشردش و گفت:

_ نترس توله میخوام بدمت به پزشک تا برام پردت
رو بدونه. اصل از این به بعد هر چند وقت یه بار
میدم بدوزنت تادوباره خودم خانمت کنم.

part51#

خندیدم که خندید و گفت:

_ به من اعتماد کن توله. توی هر شرایطی مواظبتم.
امشبم میگم شیدا بیاد برات بدوزه و فردا صبح هم
میریم برای عقد.

با شنیدن اسم عقد اشک چشم هام رو پر کرد. چه قدر
مامان دوست داشت توی این روز کنارم باشه.

با دیدن خیزی چشم هام نگران پرسید._ چی شدی تو؟ چرا گریه؟

_ یاد مامانم افتادم. همیشه میگفت لباس عروست رو

خودم میدوزم. آخه مامان طراح لباس بود. یه لباس

هایی میدوخت نمونه اش رو پیدا نمیکردی. خواهرم

همیشه میگفت آجی تو کی عروس میشی تا برام نی

نی بیاری؟

خنده ی تلخی از اون دوران کردم و ادامه دادم.

_ ولی الن خودم و خودم. یه محضر و بعدم خونه

ی شوهر.

بوسه ای به گونم زد و گفت:

_ نگران نباش توله. همه چی درست میشه.
بهش اعتماد داشتم. ولی نمودنم چرا این حرف رو
میزد و دل خوشم میکرد. وقتی میدونست قرار نیست
دیگه برگروم پیششون.

اون شب تموم شد و من توی بغل ارباب شب رو
صبح کردم. ولی صبح که بیدار شدم ارباب نبود.
دستی به باسنم که لند پیچی شده بود کشیدم و با درد
بلند شدم. نمی تونستم شلوار بیوشم پس بلند ترین دامنم رو
برداشتم و با پیراهن آسین داری پوشیدم و از اتاق
بیرون رفتم.

ارباب گفته بود صبح حتما صبحونه بخورم تا ضعف
نکنم. خودش میدونست دیشب چه قدر اذیتم کرده بود
می ترسید بیفتم روی دستش. فکر میکردم صبح
قراره عقد کنیم ولی از خواهر ارباب شنیدم که
عقدمون عقب افتاده و ارباب شبخ زود با عجله از
خونه بیرون زده.

part52#

کنار میز صبحونه ایستادم. فکر نشستن روی صندلی
هام ترسناک بود. کمی نون و پنیر برای خودم لقمه
گرفتم و خوردم. با شنیدن صدای پدر ارباب لقمه به

دست برگشتم و نگاهش کردم.

_ یه چیز مقوی بخور. نون پنیر که نشد صبحونه.
لقمه توی دهنم رو قورت دادم و سلم دادم که جلو
اومد و سمیه خانم رو صدا زد.

_ سمیه؟ سمیه؟

با اومدن سمیه خانم ادامه داد._ بیا به این دختر یه چیز مقوی بده
بخوره. اگه

اتفاقی براش بیفته شهاب از چشم من میبینه.
سمیه خانم نگاهی به من انداخت و با گفتن چشمی به
طرف یخچال رفت. یه لیوان شیر و عسل جلوم
گذاشت و گفت:

_ بیا فعل این رو بخورین تا براتون یه چیزی درست
خانم.

خانم؟ با تعجب نگاهش کردم که صدای پدر ارباب
رو شنیدم.

_ از امروز تو خانم دوم این خونه ای. چون قراره با
شهاب آقای این خونه ازدواج کنی.
چشمی گفتم که با تکون دادن سرش از آشپزخونه
بیرون زد.

بیخیال جلو رفتم و شیر عسلم رو خوردم که سمیه
خانم با دلسوزی گفت:

_ خیلی درد میکنه؟

نگاهش کردم که به باس*نم اشاره کرد و ادامه داد.

_ دیشب صدای جیغت پایینم اومد.

لبم رو گزیدم و گفتم:

_ فعل آره. ولی خوب میشه سمیه خانم. شما نگران

نباشین. من به ارباب اعتماد دارم. سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

روز به شب رسید و شب به صبح شد. هفت روز

هفته به همین منوال گذشت و ارباب حتی برای دقیقه

ای به خونه نیومد.

دیگه از نگرانی داشتم می مردم. میدونستم اتفاقی

نیفتاده چون ارباب بزرگ همش باهاش تلفنی حرف

میزد ولی میترسم از من دلسرد شده باشه. میترسیدم

اون حرف هاش برای خام کردن من بوده باشه و

حال که مهر بردگی رو بهم زده بیخیالم شده باشه.

part53#

با حس حرکت چیزی بین پام با ترس بیدار شدم. کمی

توی تاریکی اطرافم رو نگاه کردم اما هیچی نبود.

نگاهی به خودم انداختم که پتو از روم کنار رفته بود

و شلوارم تا زانو پایین رفته بود. با ترس شلوارم رو

درست کردم و توی خودم جمع شدم. کی اینجا بود؟

کی داشت لمسم میکرد؟

با شنیدن صدای بم و مردونه ای کنار گوشم از جا پریدم.

– زود ل*خت شو توله. نگاه ترسیدم رو به چشم های خندون ولی چهره ی جدی ارباب دوختم. از این که دوباره برگشته بود خوشحال شدم اما از تنبیه هاش می ترسیدم. با ترس چشم اربابی گفتم و شروع کردم به در آوردن لباس هام. بعد از اینکه کامل ل*خت شدم ارباب روم خیمه زد و آروم گفت:

– توله ی من این چند روز دلش برام تنگ نشده؟

– معلومه که تنگ شده ارباب. شما کجا بودین؟

با مکث نگاه از چشم هام گرفت و سی*نه م رو به دندون گرفت. فشاری بهش داد و گفت:

– اون قدری این دل تنگی زیاد هست که بتونیم چند تا بازی با هم انجام بدیم؟

آب دهنم رو قورت دادم و با لرز بله ابابی گفتم.

دروغ چرا؟ این لحنش این صدای بم و مردونه عمرا اگه میذاشت تا ترسم به حس های بیدار شدم غلبه کنه.

ارباب لب هاش رو روی لب هام گذاشت و شروع

کرد به بوسیدنم. آروم می بوسید و میک میزد اما

یک دفعه به بوسه هاش شدت داد. نفس کم آوردم و

به شونه اش چنگ زدم اما اون بی توجه به تقل های
من به کارش ادامه داد. اشکی از چشمم فرو ریخت. دیگه اکسیژنی نبود
برای تنفس. داشتم نا امید میشدم که بالخره ولم کرد
و با لبخند نگاهم کرد. با سرفه شروع کردم به نفس
های عمیق کشیدن. تقل میکردم برای کشیدن ذره ای
اکسیژن.

ارباب نگاه از لب هام گرفت و به طرف گردنم هجوم
برد. اون قدر گاز گرفت و مکید که مطمئن بودم فردا
دیگه قرار نیست رنگ واقعی پوستم رو ببینم.
از گردنم به طرف گونه ام اومد و گاز محکمی ازم
گرفت.

صدای آخ و اوخم بلند شده بود و الماس افتاده بودم
اما ارباب به زرف سینه هام رفت و مثل یه بچه
شروع کرد به مکیدنشون. اون قدر ادامه داد تا به
گریه افتادم. انگار واقعا توقع داشت ازشون شیر بیاد
و تا نمی یومد بیخیالم نمیشد.

part54#

بالخره دست از جون سی*نه هام برداشت و به
طرف شکمم رفت. زبون ارباب از نافم گذشت و به
طرف بهشتم رفت. شروع کرد به بوسیدن و لیسیدن بهشتم. حرکت زبونش
لی چاک بهشتم داشت دیونم

می کرد. درد جاش رو به لذت داد و داشتم به ارضا شدن نزدیک میشدم ولی با گازی که ارباب از بهشتم گرفت جیغی از سر درد کشیدم و دوباره اشک هام جاری شد.

صدای خنده ی ارباب رو شنیدم.

_ هنوز زوده توله. قراره کلی بازی کنیم.

با درد نگاهش کردم که بلند شد و لمپ اتاق رو روشن کرد. چشم هام رو از شدت نور بستم. بعد از عادت کردن چشم هام رو باز کردم و به ارباب نگاه کردم.

دوباره بین پاهام نشست و گفت:

_ این یکی یه کم درد داره توله. آماده ای؟

یعنی تا الان درد نداشت؟ با ترس بله هی گفتم که جعبه ای روی تخت کنارم گذاشت و دست هام رو با دست بند به تاج تخت بست. پاهام رو هم به زنجیری که نمیدونم که به سقف اتاقم وصل کرده بود بست و از هم فاصلشون داد.

_ خب توله حال خودت بگو توله. دهنت رو هم ببندم

یا خودت میبندیش؟

از این کار بدم می یومد پس گفتم: _ نه ارباب ساکت میشم. خوبه ای گفت و کنارم نشست.

شلق پهنی رو برداشت و چند تا ضربه به سی*نه
هام زد. با درد لب هام رو گزیدم تا صدام بلند نشه.
نگاهی به سی*نه هام که سرخ شده بودن انداخت و
گفت:

_ حال خوب شدن.

بعد از این حرفش زنجیر ریزی رو از داخل جعبه
بیرون آورد و به حلقه های پرسینگ نوک سینه هام
وصل کرد. کمی کشیدش که سینه هام به هم نزدیک
تر شدن و دردی کل سی*نه هام رو فرا گرفت.
با ترس نگاهم به دست هاش بود که هر دفعه داخل
جعبه می رفت.

این بار یه سوزن ریز بیرون آورد. نگاهی بهم کرد و
گفت:

_ چون دیر وقته دیگه مزاحم شیدا نمیشم و خودم
ترتیب رو میدم. آخه قراره فردا بشی عروس اربابت
توله.

از اینکه دورم نزده بود خوشحال شدم اما نمیفهمیدم
میخواه چیکار کنه و این عذابم میداد. #part55
با ترس نگاهش میکردم که سوزن رو نخ بخیه کرد و
به سینه هام نزدیکش کرد.
_ نه. نه ارباب لطفا.

کلفه نگاهم کرد و گفت:

_ د خفه شو دیگه توله. نه اینچوری نمیشه.

از داخل جعبه دهن بند گلوله ای بیرون آورد و دهنم رو باهاش بست.

تقل کردم اما به خاطر بسته بودم هیچ تکونی نخوردم.

ارباب دوباره سوزن رو برداشت و این بار بی توجه به من شروع کرد به بخیه زدن پوست صاف و بی نقص سی*نه هام.

از درد جیغ میزد اما فقط صدا های نا مفهومی از دهنم خارج می شد.

با تموم شدن کارش نگاهش به شاهکارش انداخت و گفت:

_ چه خوب شد توله.

هق هقی کردم که نیشخندی زد و بی رحم یه دفعه

شروع کرد به کشیدن نخ ها. نگاهم رو به سی*نه هام خونی دادم و هقی زدم.

باورم نمیشد همچین کاری کرده باشه.

_ دفعه ی بعد به هم میدوزمشون تا یه سکس فوق العاده با هم داشته باشیم.

چشم هام از تعجب گرد شد. اون چی میگفت؟

بلند شد و شلق پهنی رو برداشت. به طرف پاهام
رفت و شروع کرد به ضربه زدن بهشون.
از کف پاهام شروع کرد و تا بهشتم پایین اومد.
از درد فقط تقل میکردم اون بی توجه ضربه میزد.
انگار فهمید که دیگه جونی توی تنم نمونده که گفت:
_ برای امشب کافیه.

نفس عمیقی کشیدم که شروع کرد به باز کردن دست
و پاهام.

کمی بتادین به سینه هام زد و بستشون. خودش درد
می داد و خودشم مراقبم بود. اگه میدونست این درد
هارو فقط برای محبت های بعدش تحمل میکنم معلوم
نبود دیگه چه بلیی سرم می یورد.

کنارم دراز کشید و از پشت بغلم کرد. بوسه ای به
شقیقه ام زد و آرام گفت:

_ فقط مونده تا اون سوراخ های خوشکلت رو پر کنم
توله. #part56

با گفتن این حرفش با پاش یکی از پاهام رو بال آورد
و چیزی به سوراخ باس*نم فشرد. از درد خواستم
جیغ بزنم که لب هاش رو روی لب هام گذاشت و
حیغم توی گلو خفه شد.

اون آلت مصنوعی رو خشک خشک محکم بهم

فشرد و تا آخرش واردم کرد. مطمئن بودم از همیشه
بزرگ تر بود. درد همه وجودم رو پر کرده بود که
با حس چیز سردی روی سوراخ بهشتم به تقل افتادم.
_ نه نه ارباب لطفا. لطفا نکنین خواهش میکنم
ارباب. دیگه تحمل ندارم.

اما اون بی توجه به من دو تا گلوله ی سرد و فلزی
واردم کرد و سفت کشیدم توی بغلش.
سرم روی سینه اش گذاشت و آروم گفت:
_ هیس توله. هیس. آروم باش. فقط چند ساعته. این
کارها رو برای خودته. فکر کن به دست من داری
گشاد میشی. من ارباب شهاب. هوم؟ این یه افتخار
نیست؟ با درد بله ای گفتم که شروع کرد به نوازش کمرم.
بالخره بعد از کلی درد کشیدن و التماس های ی
فایده به خواب رفتم.

صبح که بیدار شدم ارباب نبود. اما اون آلت
مصنوعی و گلوله ها داخلم بودن.
با شنیدن صدای زنگ مبایلی نگاهم رو با عسلی کنار
تخت دادم.

یه موبایل صورتی و دخترونه بود. جلو رفتم که دیدم
به جای اسم مخاطب نوشته "ارباب شهاب"
با مکث جواب دادم که صدای ارباب توی نوشم

پیچید.

_ صبح بخیر توله.

_ صبح خیر ارباب.

_ این گوشی از امروز مال توعه. النم برو دوش
بگیر و لباس هایی ک برات آماده کردم رو بپوش
میام دنبالت.

با دردی که به خاطر ایستادم توی وجودم بود گفتم:
_ ارباب اما من چه جوری با اینایی... با اینایی که
خب...

ارباب خنده ای کرد ولی جدی گفت:_ بهشون دست نمیزنی توله. اگه
بفهمم انگشتت بهش
خورده زنده زنده آتیشت میزنم. فهمیدی؟

_ اما ارباب من...

_ نشنیدم چی گفتی؟

نا امید گفتم:

_ گفتم چشم ارباب.

_ خوبه. حالم زود برو حموم چون فقط نیم ساعت
وقت داری.

چشمی گفتم و به طرف حموم رفتم. با هر قدمم اون
گلوله ها داخلم حرکت میکردن و در کنار درد لذتی
هم بهم میدادن.

لباسی نداشتم پس سریع رفتم زیر دوش و خودم رو
گربه شوری کردم و زدم بیرون.
دیشب ارباب بهم گفت اینا به خاطر خودمه. این یعنی
چی؟

part57#

لباس هایی که برام آماده کرده بود رو پوشیدم. در
کمال تعجب یه دست مانتو شلوار رسمی و خوش
دوخت بودن. یعنی کجا میخواست ببرتم؟ با درد از اتاق بیرون زدم و به
طرف خروجی خونه

رفتم که ارباب بزرگ جلوم رو گرفت و گفت:

_ چته؟ چرا همچین راه میری؟

برگشتم و نگاهشون کردم:

_ سلم ارباب. چیزی نیست.

باشه ای گفت و به طرف آشپزخونه رفت. توی این

مدت فهمیده بودم ارباب بزرگ از هر چیزی بیشتر

به شکمش میرسید.

از خونه بیرون زدم و توی حیاط منتظر ارباب موندم

که بالخره بعد از ده دقیقه اومد و من با تموم دردم

سوار ماشینش شدم.

سلمی دادم که جوابم رو داد.

_ ارباب کجا میریم؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ فضولی موقوف توله.

سر جام درست نشستم و با درد گفتم:

_ من باید اونجا هم سوراخام پر باشه؟

با این حرفم ارباب شروع کرد به قهقهه زدن. با
تعجب نگاهش کردم که بالخره خندش تموم شد و
گفت:

_ شلوارت رو بکش پایین و با خودت ور برو...چی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ بار آخرت باشه داد زدی ها. گمشو شلوارت رو

بکش پایین و با خودت ور برو.

با ترس به اطراف نگاه کردم که با گفتن این که شیشه
ها دودیه با کمی خیال راحت شلوارم رو پایین کشیدم
و با اکراه دستم رو روی بهشتم گذاشتم.

از این کار متنفر بودم و ارباب همون رو میخواست.

هنوز کاری نکرده بودم که یه دفعه حس کردم گلوله
های داخل شروع کردن به لرزش.

part58#

نگاهم رو به ارباب دادم و که خونسرد نگاهی بهم

کرد و یه کنترل کوچیک رو نشونم داد و گفت:

_ دیدم سخته خودت خودت رو خیس کنی خواستم

کارت رو راحت تر کنم.
بعد کنترل رو انداخت توی بغلم و گفت:
_ حال خودت درجه اش رو بال ببر. زود باش توله.
با ترس کم کم درجه رو بال بردم که دیگه طاقتم رو
از دست دادم و شروع کردم به آه و ناله کردن. دیگه دردی رو حس نمی
کردم و فقط لذت بود. فقط
میخواستم ارضا بشم که یه دفعه ارباب کنترل رو ازم
گرفت و خاموشش کرد.
با چشم های خمار به ارباب نگاه کردم که تک خنده
ای کرد و گفت:
_ فعل زوده توله.
آهی کشیدم که گفت:
_ داریم میرسیم. با دستمال خودت رو تمیز کن.
با اکراه دستمال کاغذی روی داشبورد رو برداشتم و
شروع کردم به تمیز کردن خودم.
باورم نمیشد بازم وسط راه ولم کرده بود.
دیگه دارم دیونه میشم از حس نیاز.
بیخیال نگاهم رو اطرافم دادم که دیدم به محله آشنایی
نزدیک شدیم. با پیچیدن ماشین ارباب به کوچه ی
خونه ی قبلیمون با تعجب و اشک به ارباب نگاه
کردم که ماشین رو جلوی خونه پارک کرد و برگشت

طرفم و گفت:

_ الن که رفتی داخل فقط دو ساعت فرصت داری
بگی شاغل شدی. منشی یه جراح که من باشم و
حالم قراره ازدواج کنیم. بعد از دو ساعت همینجامنتظرتم. گوشیشتم دم
دستت باشه باهام باید در تماس
باشی. فهمیدی؟

اون قدر هیجان زده بودم که نمی فهمیدم چیکار
میکنم.

یه دفعه خودم رو پرت کردم توی بغلش و دست هام
رو دور گردنش حلقه کردم.

_ ممنون ارباب. ممنون. عاشقوتونم. هر کاری
بخواین براتون میکنم. تا اخر عمرم با جون دل
تولتون می مونم. ممنونم ارباب.

بوسه ای به گردنش زدم که از بغلش بیرونم کشید و
مشگونی از رون پام گرفت و گفت:

_ پس چی فکر کردی؟ فکر کردی ولت می کنم تا
بری؟

part59#

با درد خندیدم که ادامه داد.

_ دو ساعت از الن شروع شده توله.

خوشحال بوسه ای دیگه ای به گونه ی ارباب زدم و

از ماشین پیاده شدم.خونه ی قبلیمون. خونه ای که بابا برامون خریده اما بعد از فوتش مجبور شدیم ترکش کنیم.
دستم رو روی زنگ در فشردم که صدای خواهر خوشگلم اومد.

_ کیه؟

چیزی نگفتم که بعد از چند ثانیه در باز شد. با شوق بهش نگاه کردم که متعجب نگاهم کرد و یه دفعه خودش رو پرت کرد توی بغلم.

_ آجی الهی قربونت بشم. چه قدر بزرگ شدی.

لیلی لبخند دلنشینی زد و گفت:

_ آجی کجا بودی؟ دلم برات تنگ شده بود.

خندیدم و گونه اش رو بوسیدم خواستم چیزی بگم که

صدای مامان رو شنیدم که گفت:

_ لیلی کجا موندی؟ کی بود پشت در؟

با شنیدن صداش لیلی رو از بغلم بیرون پرید و به

طرف خونه رفت.

در حیاط رو که خواستم ببندم دیدم که ارباب هنوزم

توی ماشینش منتظر نشسته بود. لبخندی زدم که با

دستش اشاره کرد تا برم داخل. در رو بستم که

صدای چرخ های ماشینش رو شنیدم. انگار منتظر

بود تا من وارد خونه بشم. قدم هام رو به طرف خونه تند کردم که مامان

با

چشم های اشکی جلوی در سالن پیدا شد.
بی حرف جلو رفتم و خودم رو انداختم توی بغلش.
خدایا من چه قدر محتاج این بغل بودم. امن ترین
جایی بود که می تونستم بهش پناه ببرم و حال بعد از
مدت ها تونستم بهش برسم.

به خواست مامان داخل خونه رفتم و شروع کردیم
مثل قدیم از هر دری گفتن.

ولی با حرفی که مامان زد شوکه نگاهش کردم.

part60#

_ از رییسست چه خبر؟

با تعجب توی چشم های سیاهش زل زدم و گفتم:

_ رییس مامان؟ اون کیه؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ تا کی میخواستی قایم کنی؟ یعنی رییسست باید میو

یومد میگفت هم دیگه رو دوست دارین؟ این قدر

غریبه شدم که دخترم ازم بترسه؟

دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم._عه مامان این چه حرفیه؟نه

آخه یه دفعه شد. النم

اومدم راجع به همین حرف بزنیم دیگه.

_ زود باش می شنومم.

کمی بهش نزدیک شدم و گفتم:

_ اول شما بگو کی دیدیش؟ چی بهتون گفته؟

نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت:

_ همین دیشب اومد گفت کیه و از دخترتون خوشم

اومده. فردام بهش مرخصی میدم تا بیاد باهاتون

حرف بزنه و نظرش رو بهتون بده. از این ورم

خانواده تماس میگیرن برای گرفتن جواب نهایی.

اوه اوه این اربابم عجب جلتمنیه ها. یعنی ع ال اومده

خاستگاری بعد به من میگه دو ساعت فرصت داری

تا بگی قراره ازدواج کنیم. بچه پررو.

لبخندی از حرف های مامان نشست روی لب هام.

_ خب دیگه همه چی رو گفته. حال نظر تو چیه؟ به

نظرت چه جور آدمیه؟

یه دفعه بازوم رو گرفت و کشیدم به طرف خودش

که تکون بدی خوردم و دردی پایین تنم رو فرا

گرفت.

جیغ کوتاهی کشیدم که مامان با هول ولم کرد و گفت:

_ چی شدی؟ خوبی؟ اوهومی گفتم و کمی خودم رو جمع و جور کردم.

_ خوبم فقط بازوم دیروز به جایی خورد انم گرفتی

درد گرفت.

ببخشید مامان ولی مجبورم به دروغ. اگه بفهمی

چیکار کردم زندم نمی ذاری.

_ آها. الن بهتری؟

آره گفتم که با هیجان گفت:

_ این پسره واقعا خوشتیپه ها. خیلی شانس آوردی هم

آقاست هم دکتره هم پولداره.

آره مادره من هم اربابه. هم شکنجه گره ولی در

عوض همه ی این ها مهربونم هست. مطمئنم اگ با

یه آدم عادی ازدواج میکردم این قدد مراقبم نبود.

با تموم این فکر ها فقط یه آره گفتموکه مامان کشیوم

توی بغلش و گفت:

_ الهی قربونت بشم. ببین چه قدر بزرگ شدی. گفته

باشم خودم لباس عروسک رو میدوزما.

_ نه مامان نمیخواد خودت رو اذیت کنی قرار نبست

مراسم بزرگی بگیریم که فقط یه عقد سادس.

#part61 مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ دیشب به شهابم گفتم از این حرف ها نداریم. باید یه

عروسی مجلل بگیریم. پس چی؟ دخترم رو دارم

عرو میکنما.

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم. با حس لرزش گلوله ها

داخلم تکونی خوردم. نه اون این کار رو نمیکنه.

بعد از چند ثانیه شدتش بیشتر شد و نتونستم تحمل

کنم. پس بلند شدم زود رفتم دستشویی.

شلوارم رو پایین کشیدم و دستم رو روی بهشتم گذاشتم که صدای مامان رو شنیدم.

_ دخترم شهاب زنگ میزنه.

با یاد اسمی ک برای خودش گذاشته بود هینی کشیدم

شلوارم رو درست کردم و در رو باز کردم. مامان

پشت در بود. گوشی رو به دستم داد و بیخیال رفت.

نگاهم رو به گوشی دادم که ففط نوشته بود "شهاب"

نفس راحتی کشیدم و جواب دادم.

_ سلم توله ی عزیزم. کجایی؟

_ دستشویی.

_ جای دیگه نبود بری باهام حرف بزنی؟

خندیدم و چیزی نگفتم که گفت:_ حال بهتر زود ل*خ*ت شو و الن تصویری

تماس

میگیرم.

قبل از اینکه چیزی بگم قطع شد و من توی شوک

موندم. چی میخواست؟

با اومدن عکسش رو صفحه آب دهنم رو قورت دادم

و تماس رو وصل کردم که چهره ی اخموش جلوی

چشمم اومد_

_ هنوز که ل*خت نشدی؟ بدو یال.

زود ل*خت شدم که لبخندی زد و گفت:
_ دوربین رو ببر اون کلوچه ی صورتی رو ببینم
توله.

گوشی رو پایین بردم که گفت:
_ اوف عجب چیزیه توله. کاش اونجا بودم و با دست
های خودم سرخش می کردم. ولی عیب نداره. اون
زنجیر ها رو میبینی آویزونه؟ کمی بکشش پایین.
یال.

با ترس دستم رو بین پاهام بردم و زنجیری که
میگفت رو کمی کشیدم اما درد بدی توی پایین تنم
پیچید که دست برداشتم اما اون دوباره گفت:
_ گلوله اول رو بکش بیرون یال.

نمی تونستم خیلی درد میکرد. با اشک گفتم:
_ ارباب لطفا. درد میکنه.

_ نشنیدم بگی چشم؟
از همینجام ابهت داشت. از پشت گوشی هم ازش
میترسیدم. با ترس گفتم:
_ چشم ارباب.

بعد سعی کردم آرام آرام گلوله رو خارج کنم.
واقعا درد داشت و اشکم در اومده بود.

part62#

بالخره بیرون اومد که ارباب گفت:

– آفرین توله کارت خوب بود. حال لباس هات رو

بپوش و بیا بیرون. دو ساعت تموم شده.

بلفاصله تناس رو قطع کرد. به ساعت نگاه کردم.

درست میگفت دقیقاً سر دو ساعت بود. برای اینکه

تنبیهم نکنه زود لباس هام رو پوشیدم و آبی به دست

و صورتم زدم و بیرون رفتم.

حال با وجود اویزون بودن گلوله درد بیشتری رو

تحمل میکردم. با خداحافظی مفصلی از مامان لیل از

خونه بیرون زدم. ارباب جلوی در ماشین رو نگه داشته بود. سوار شدم

که ماشین رو به حرکت در آورد.

– سه دقیقه دیر کردی توله. اینو برای امشب داشته

باش.

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

– ارباب من دستشویی دارم.

– عیبی نداره.

با تعجب نگاهش کردم که نگاه کوتاهی بهم انداخت و

گفت:

– فعل باید گشاد بشی پس خفه شو.

سر جام درست نشستم و سرم رو پایین انداختم.

اون چی میخواست؟ از این گشاد تر؟ مطمئنم دیگه

بسته هم نمیشن سوراخ هام.
به رسیدن به خونه سریع رفتین داخل اما با چیزی که
دیدم شاخ در آوردم.
ارباب بزرگ خانم رو بانداژ کرده بود. جوری که
پاهاش جمع بود و پایین تنش توی دید ارباب بزرگ
بود.

ارباب بزرگم یه موز گنده و کال داخل بهشت خانم
کرده بود و داشت با شلق پهنی بهش اسپک میزد. ارباب شهاب بهم اشاره
کرد تا زودتر برم داخل اتاقم.
اما کنجتاویم اجازه نداد وقخی وارد اتاق شدم در رو
کامل ببندم و از لی در داشتم نگاه میکردم.

part63#

ارباب رفت کنار ارباب بزرگ نشست و سلمی داد
که ارباب بزرگ هم جوابش رو داد و گفت:
_ دوست ندارم توله ات دیدمون بزنه.
با اینو حرفش چهره ی ارباب به آنی توی هم رفت و
با فریاد گفت:

_ خودت رو کشته فرض کن رویا.
با شنیدن فریادم سریع در رو بستم و پشت در نشستم.
اوه فهمید. حال چیکار کنم؟ من همینجوریم دائم
الدردم.

با شنیدن صدای آه و ناله خانم کوچک هینی کشیدم.
دستم رو روی گوش هام گرفتم و سعی کردم نشنوم
اما اون قدر بلند بود که نمی تونستم جلوش رو بگیرم.
کم کم داشتم خیس میشدم. دستم رو داخل شورتم بردم
و با انگشتم چوچولوم رو لمس کردم. با زیاد شدن
صدای آه و ناله دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و شلوارم رو پایین
کشیدم و شروع کردم به تگون دادن
گلوله داخلم.

نمیدونستم جنشش چیه ولی توی اون لحظه داشت به
جنون می رسوندم. دستم رو روی دهنم گذاشتم تا
صدای ناله های ریزم از اتاق بیرون نره. با باز شدن
یهویی در وحشت زده به ارباب نگاه کردم.
یه سینی دستش بود که از این پایین نمی تونستم بفهمم
چی داخلشه.

وقتی وضعیتم رو دید خونسرد سینی رو روی میز
گذاشت و اومد جلو.

نگاهی از بال بهم کرد و گفت:

_ پس تو لم حشری شده.

دستم رو از روی دهنم پایین آوردم و گفتم:

_ غلط کردم ارباب.

_ آ غلط چرا عزیزم؟ تو فقط بدون اجازه به خودت

دست زدی و تا مرز ارضا شدن پیش رفتی. این که چیزی نیست نه؟

ترسیده سرم رو به طرفین تکون دادم که ادامه داد.
_ فقط یه تنبیه کوچولو نیاز داری تا یاد بگیری دیگه بدون اجازه کاری نکنی. بعد از این حرفش به طرف سینی که آورده بود رفت و گفت:

_ این ها رو آورده بودم تا یه کم بازی کنیم اما انگار تو تنبیه بیشتر دوست داری. هوم؟
هق هقم دست خودم نبود. هنوز اون گلوله و آلت داخلم بود حال میخواست چی کار کنه؟
اومد سمتم و جدی گفت:
_ ل*خت شو توله. کامل.

part64#

_ ارباب غلط کردم. طورو خدا ببخشید. ارباب لطفا ببخشید.

به طرف پاهاش رفتم و با گریه و التماس شروع کردم به حرف زدن.

_ ارباب تو رو خدا ببخشید. دیگه بدون اجازتون کاری نمی کنم. ارباب لطفا ببخشید.

بی توجه به من پاهاش رو از بغلم بیرون کشید و

روی مبل نشست و گفت:

– اوم فکر هایی خوبی توی سرمه. فقط بهت پنج دقیقه وقت میدم تا بیای اتاق بازی. بعد از این حرفش خیلی زود از اتاق با اون سینی که

نفهمیدم چی بود رفت بیرون.

من چیکار کردم؟ این خونسردیش از صد تا عصبانیتشم بدتره. کاش داد میزد ولی حال معلوم نبود میخواد چه بلیی به سرم بیاره. با اشک بلند شدم و به از اتاق خارج شدم به طرف اتاق بازی رفتم که دیدم روی صندلی وسط اتاق نشسته.

با دیدنم اشاره کرد تا لباس هام رو در بیارم. وقتی کامل ل*خت شدم اومد سمتم و دستم رو گرفت و به طرف تخت بردم. اما در کمال تعجب دیدم یه وسیله روشه. نگاه متعجبم رو دادم به ارباب که نیشخندی زد و گفت:

– وسیله ی جدید بازیمونه دختر. نترس قراره با هم دوست بشین.

وقتی میگفت نترس یعنی باید بترسی چون اون وسیله قراره جونت رو بگیره.

با رسیدن به تخت اشاره کرد روی اون وسیله دراز

بکشم.

چند تا میله بود که به هم وصل شده بودن. وقتی دراز کشیدم با یه تیکه چرم گردنم رو به میله زیر سرمسقف کرد. دست هام رو هم از هم کامل باز کرد و

دو تا میله که به میله زیر سرم وصل بود بست. میله زیر سرم تا کمرم میرفت و بعد از اون تموم میشد و از کناره هاش دو تا میله با فاصله به طرف بال اومده بودن و یه میله ی کلفت هم اون دوتا رو به هم وصل کرده بود. ارباب پاهام رو از بالی اون رد کرد و جوری که زانو هام خم باشن به پایه ها بست. عقب رفت و به چیزی که درست کرده بود نگاه کرد. دوباره جلو اومد و نیشخندی زد و یک دفعه آلت مصنوعی رو از داخل بیرون کشید. جیغی از درد کشیدم که گفت:

_ برای جیغ زدن هنوز وقت هست توله.

part65#

هق هقی کردم که گلوله رو آروم ازم بیرون کشید. سینی که آورده بود توی اتاقم رو روی تخت گذاشت. یه شلق پهن از داخلش برداشت شروع کرد به یکی در میون به سین*هام اسپک زدن. از درد جیغ میزدم و سرم رو به اطراف تکون میدم که بلخره عقب کشید و لذت

نگاهش رو به سی*نه های سرخم
داد.

اینبار به طرف بهشتم رفت و شروع کرد به با اون
شلق اسپک زدن بهش. انگار داشت آتیشم میزد. با
جیغ و اشک التماسش میکردم تا بیخیال بشه اما انگار
اینبار خون جلوی چشم هاش رو گرفته بود.
بالخره دست برداشت و با چشم های سرخ شده از
لذت نگاهم کرد. با همون شلق شروع کرد به ضربه
زدن به کف پاهام.

از درد جیغ میزد. اشک هام از گوشه ی چشمم
پایین می اومدن و توی موهام مخفی میشدن.
یک دفعه شلق رو وسط اتاق پرت کرد و گفت:
_ درد امروزت رو جوری به یاد موندنی میکنم تا
هیچ وقت یادت نره بدون اجازه ی من حتی حق آب
خوردن رو هم نداری.

صداش... صدای اون قدر خشمگین بود که مطمئن
بود امروز زنده از این اتاق بیرون نمیرم.
آره دیگه باید اشهدم رو می خوندم.

با اشک نگاهش کردم که کنارم نشست و زل زد به
چشم های خیس و آروم گفت:_ این جوری مظلوم نگاه نکن توله. امروز
باید تنبیه

بشی. کم خطایی نکردی. خود ارضایی اونم با صدای
آه و ناله ی یه توله ی دیگه؟ این کم چیزی نیست؟
توله ی من این قدر حقیر شده؟ یادش رفته اون فقط
در برابر من حقیره نه هیچ کس دیگه؟ حتی خودش؟
یه دسش رو روی بهشم ملتهبم گذاشت و ادامه داد:
_ این صورتی مال منه توله. یادت رفته؟
سرم رو به طرفین تگون دادم و گفتم:
_ ارباب غلط کردم. دیگه تکرار نمی شه. اربلب
لطفا این بار رو ببخشید.

_ ببخشم؟ راجع بهش فکر میکنم.
از جاش بلند شد و به طرف کمد رفت و ادامه داد.
_ اما وقتی تنبیهت تموم شد نه الن.
با درد اربابی گفتم اما اون بیخیال با دستگاه نسبتا
بزرگی اومد و طرفم و کنار تخت گذاشتش.
part66#

با ترس نگاهش کردم باز می خواست چه بلیی به
سرم بیاره؟ یکی از میله هایی که بهش وصل بود روبال آورد و نشونم داد.
شبيه به شیر دوش های گاو
بود.

با وحشت نگاهش کردم که هر دو تا شیر دوش رو به
سی*نه هام وصل کرد و گفت:

_ آماده ای تا بهم شیر بدی؟

ترس فقط برام یک لحظه ام بود. اون دیونه شده بود.
با این حرفش اجازه حرف زدن بهم نداد و دستش رو
به طرف اون دستگاه برد و روشنش کرد.
با بلند شدن صدای اون دستگاه جیغ های منم به
آسمون رفت. اون دستگاه داشت سینه هام رو از جا
میکند.

با التماس صداش میزدم اما اون بی توجه به من
دستگاه دیگه ای رو آورد و بین پاهام نشست. بهش
آلت مصنوعی گنده ای وصل کرد و گفت:
_ وقت جر خوردنه توله.

نیشخندی زد و اون الت رو با شتاب داخلم کرد. نفسم
از درد بند اومد که بی توجه روشنش کرد و اون
وسیله شرع کرد تند تند داخلم عقب و جلو شدن.
دیگه جیغ هام دست خودم نبودن. هیچی از اطرافم
درک نمی کردم فقط درد بود و درد. نمی دونم چه قدر بود که از درد جیغ
میزدم. اما

صدام گرفته بود که حس کردم چیزی داره روی
چوچولوم میلرزه.

کم کم همراه با درد حس لذتی هم وجودم رو فرا
گرفت. با درد چشم هام رو باز کردم به چشم های

سرخ ارباب نگاه کردم. نیشخندی زد و گفت:
_ لذت ببر توله. امشب آخرین شبیه که اجازه ی
ارضا شدن داری.
نمیفهمیدم چی میگه. کم کم همه ی وجودم رو لذت
فرا گرفت و با آه بلندی ارضا شدم.
با شنیدن صدای آه بلندم ارباب هر دو دستگاه رو
خاموش کرد و ازم جداشون کرد.
دل دل زدن بهشتم رو حس میکردم. حال که آرام
شده بودم درد و سوزش شدیدی رو حس میکردم.
به ارباب که نگاهم میکردن چشم دوختم. لبخندی زد
و گفت:

_ فکر کنم الان یاد گرفتی نا فرمانی می تونه چه
عداقبی داشته باشه مگه نه؟
با صدای گرفته ای گفتم:
_ بله ارباب. خوبه ای گفت و بلند شد. بازم کرد و بغلم کرد. گونه
ام رو بوسید و گفت:

_ خانم کوچولو بهتره این قدر شیطونی نکنی وگرنه
روز ازدواجمون باید لنگ بزنی.

part67#

خنده ی آرامی کردم که به طرف در اتاق رفت و از
اتاق خارج شد.

اون قدر خسته شدم بودم که توی بغلش به خواب رفتم
و دیگه نفهمیدم چی شد.

صبح با صدای شیدا خواهر ارباب بیدار شدم. لباس
های شیکی پوشیده بود و اون چیزی که روز اول
دیده بود صد درجه فرق کرده بود.
_ بلند شو دیگه. الن آرایشگر میاد.
از جام بلند شدم و گفتم:
_ آرایشگر برای چی؟
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
_ امروز روز ازدواجتونه ها. با چشم های گرد نگاهش کردم. دیشب با
ارباب به
خونه ی مامانشون رفتیم اما یادمه مامان لج کرده بود
تا یه ازدواج مفصل اونم هفته ی دیگه بگیرن اما
الن؟ چه جوری؟
وقتی این قدر گیج دیدم خندید و گفت:
_ از دست این شهاب. حتما خواسته سوپرایزت کنه
دختر. دیشب با مامانت حرف زد. حال هم بلند شو
دیرمون میشه ها.
باشه ای گفتم و از جام بلند شدم. به طرف سرویس
اتای رفتم و بعد از شستن دست و صورتم بیرون

رفتم.

شیدا گفت بعد از آرایشم لباس نپوشم و منتظر باشم.
اما منتظر چی؟ نمیدونم!

بعد از کمی صبحونه خوردن آرایشگر ها اومدن و
دو نفری به جون صورت و موهام افتادن.
به گفته ی خودشون بعد از پنج ساعت شده بودم عین
ماه. آخه کسی نیست به اینا بگه آخه بعد از این همه
وقت بیا تازه بگو خوبم نشدم.

ریز خندیدم و نگاهم رو به صورت به شاش آرایشگر
ها دادم. طبق گفته خودشون مادر و دختر بود و
چندین ساله این کارن. خداروشکر روز قبل اپلسیون کرده بودم و از کار
امروزم کم شده بود. بعد از رفتن آرایشگر ها به
خودم توی آینه نگاه کردم. آرایش لیتی روی ثورتم
کار کرده بودن. واقعا خوب شده بودم. موهام به
صورت نیمه باز بود و روی شونه ی راستم ریخته
بودن. با باز شدن در نگاهم رو از خودم گرفتم و ..

part68#

نگاهم رو از خودم گرفتم به ارباب دادم. یا بهتره بگم
داماد خوشتیپ سال.

با لبخند به طرف ارباب برگشتم که اونم لبخند عمیقی
زد و با تحسین نگاهم کرد. جلو اومد و جعبه ی لباسم

رو روی تخت گذاشت. البته چند تا جعبه کوچیک و بزرگ بودن.

جلو اومد و بوسه ای به لب هام زد و گفت:
_ خودت رو برای امشب آماده کن توله.

خندیدم که یه جعبه ی کوچیک از بین جعبه های که آورده بود رو بیرون کشید و گفت:

_ خب الن بهتره جوجمو خوشگل کنم. از داخل جعبه گردن بند ریزی بیرون آورد و خودش

به گردنم بست. یه دست بند ست گردنبد رو به دستم بست. البته با دقت روی هر دوتاش میتونی ببینی که طرن قلده های ریزی روی هر دوشون هست.
با تعجب داشتم نگاه میکردم که ارباب خندید و گفت:
_ برگرد توله.

بهش پشت کردم که دستش رو بین پاهام برد و دستی به چاک بهشتم زد و گفت:

_ این کوچولو ها امشب قراره جر بخورت توله.
خودت رو آماده کن.

با این جمله اش یاد آخرین باری افتادم که تا چند روز حتی نمی تونستم وایسم.

با دیدن نگاه ترسیدم خندید و زنجیر ریزی که سه تا گلوله نسبتا کوچیک بهش وصل بود بین پاهام برد و

دوتا از گلوله ها رو وارد سوراخ باس*نم کرد و
سومی رو داخل بهشم کرد. صورتم از درد جمع شد
با تمسخر گفت:

_ این ادا ها چیه دیگه؟ تو که ده برابر این رو تحمل
کردی توله.

بدون توجه به اشک جمع شده توی چشم هام اون
زنجیر رو از حلقه وشل چوچولوم رد کردم و بهسینه هام رسوم. از بین
حلقه های اونام به نوبت

زنجیر رو رد کرد. همون جا قفلش کرد و بعد از اون
عقب رفت و نگاهم کرد.

بین پاهام چند تا زنجیر کوچولو شبیه به زنگوله
آویزون بود و با حرکت صد میدادن. با غم نگاهم رو
به ارباب دادم که گفت:

_ خوشگل شدی توله. حال بیا تا لباس هات رو
بپوشونیم هوم؟

لباس عروسم رو از جعبه بیرون کشید. حال با دیدن
لباسم هیچ چیز مهم نبود. اینکه منم داشتم با لباس
عروس وارد جشن عروسی به این بزرگی میشدم ان
قدر خوشحالم کرده بود که جایی برای غصه خوردن
نداشت. لباس عروس رو با کمک ارباب پوشیم.

part69#

کنار هم از اتاق بیرون رفتیم. توی خونه فقط شیدا و
مامان بودن. مامان با لبخند جلوم اومد و گفت:
_ الهی قربونت بشم مادر. چه خوشگل شدی. چه قدر
بابات آرزو داشت امروز رو ببینه. آره امروز آرزوی بابام بود. با یاد بابا اشکی
از

چشمم فرد اومد که شیدا زود را دستش اشکم رو پاک
کرد و گفت:

_ عه این چه کاریه دختر؟ زود باشین برین مهمون
ها منتظرن.

مامان گونم رو دوباره بوسید و حرف شیدا رو تایید
کرد. نگاهم رو به ارباب دادم که چشم هاش رو با
اطمینان بست و دوباره باز کرد.

خدایا شکرت. شکرت که این مرد رو وارد زندگیم
کردی. خدایا هزاران مرتبه شکرت که لطف به این
بزرگی بهم کردی. بزرگ ترین معجزه ی زندگی من
شهاب بود. ارباب شهاب!

سوار ماشین شدیم و راهی باغ شدیم. باغی که زندگی
من رو با این مرد گره زد.

با جیغی که کشیدم ارباب خندید و گفت:
_ صبح بخیر توله.

با نفس نفس به ارباب نگاه کردم. سر صبح با گاز
گرفتن گونم بیدارم کرده بود. خدایا اینم شانس بود به
من دادی؟ مردم با بوسه های عاشقونه بیدار میشنمنه بدبخت با گاز و
دندون. چپ چپ به ارباب نگاه
کردم که گفت:

_ بهم بگو شهاب.

با تعجب نگاهش کردم که دوباره گازی از گونم
گرفت و گفت:

_ این جوری نگاهم نکن توله زیادی خوردنی میشی.
خندیدم که اینبار از از شونم گاز محکمی گرفت و
گفت:

_ اینجوری هم نخند وگرنه یه لقمه ات میکنم.
امروز چه قدر شیطون شده بود. با خنده گازی از
سینه ی ستبرم گرفتم و قبل از اینکه چیزی بگه خودم
رو توی بغلش انداختم گفتم:
_ غلط کردم شهاب.

محکم با دستم به دهنم کوبیدم که یه دفعه خندید و
گفت:

_ قربون شهاب گفتمت بشم توله.

و این شد شروع رابطه ی خشن اما دل چسب صبح
ازدواجمون....

«عجب افتخاری ست برده ی تو بودن ارباب جانانم»